



# دورگه‌ی نامیرا ۲ (بازگشت هانیل)

سکوت کاربر نودهشتیا



ژانر: ترسناک، تخیلی، معمایی، عاشقانه

صفحه آرا: محدثه مقدم

طراح جلد: **Lilith**

ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: **240**

**[www.98ia3.ir](http://www.98ia3.ir)**

**۱۴۰۱/۹/۲۸**

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



98ia

G.D:  
..Lilith..

T.M:  
www\_98ia\_com

L.G:  
book\_98ia  
98ia.ir





خلاصه:

پس دزدیده شدن معامله و فرار هانیل، آرامش نسبی به زندگی مهرداد بازمی‌گردد، گرچه هنوز به سبک زندگی جدید خود عادت نکرده، اما به دور از تنش‌ها، با یاد گرفتن مهارت‌هایی که به کمک اراسموس و هومن تقویت شده بود، می‌توانست از خودش در برابر موجودات ترسناکی که هنوز هم هرزگاهی برای او دردساز بودند، مقابله به مثل کند و از خود محافظت کند.

اما آیا همه چیز همین‌قدر آرام پیش می‌رود یا همه‌ی این‌ها به قول معروف؛ آرامش قبل از طوفانی سهمگینی است؟! چه اتفاقی برای هانیل افتاده است؟!

آیا مهرداد می‌تواند معامله‌ای که زندگی‌اش به آن بسته است را پیدا و نابود کند؟!

و هزاران سوال بی‌جواب دیگر...

مقدمه:

هیچ‌گاه تاریکی و روشنایی نمی‌توانند با هم در یک نقطه قرار بگیرند، چرا که زمانی که هوا روشن شود، تاریکی از جهان رخت می‌بندد و جای خود را به خورشید درخشان و زندگی‌بخش می‌بخشید.

تنها نقطه‌ای که این دو یکدیگر را ملاقات می‌کنند؛ گرگ‌ومیش صبح است!

شاید سیاهی شب، به امید دیدن پرتوهای زیبای صبح، صبوری می‌کند

و به امید وصال روشنایی تلاش می کند تا در کنارش باشد آنگاه؛  
منظره‌ی چشم‌نواز سپیده‌دم را برای ما رقم می‌زند!  
و کسی چه می‌داند؛ وداع تاریکی با روشنایی بدون این که او را درخشان  
ببیند و یا در آغوش خود بگیرد، چقدر دردآور خواهد بود.  
شاید روشنایی، بخاطر سیاهی او، حتی لحظه‌ای نخواهد به وجود او ،  
وجودی پر از آرامش و تنهایی و سکوت، فکر کند، چرا که روشنایی از  
جنس جنب‌وجوش، تحرک، انگیزه و زندگی است..  
و چقدر دردناک است، زمانی که تاریکی عاشقِ روشنایی می‌شود، آن هم  
زمانی که روشنایی از او متنفر است!

\*\*\*\*\*

به ساعت نگاه کردم، سه و ربع بود. خسته و کلافه کش و قوسی به بدنم  
دادم و از جا بلند شدم. معلوم نبود اهورا دوباره کجا گم و گور شده بود  
که صدایش نمی‌اومد. ناهار نخورده بودم و گرسنگی هم رو اعصابم رفته  
بود.

از اتاق بیرون اومدم، منشی از جایش بلند شد، اشاره کردم که راحت  
باشه و دوباره نشست. با اخم به سالن نگاهی کردم، خیر اهورا نبود رو به  
منشی پرسیدم:

\_ خانوم ایزدی، شما مهندس حکمت و ندیدید ؟

ایزدی دختر ریزه میزه‌ای با چشمای قهوه‌ای روشن بود، رو هم رفته  
خوشگل بود. لبخندی و زد و با خوش رویی گفت :

– چند دقیقه پیش رفتن آبدارخونه، اما ندیدم برگردند!

تشکری کردم و به سمت آبدارخونه رفتم. نزدیک که شدم، صدای شیر آب رو شنیدم. مطمئن شدم همین جاست. داخل رفتم، اما از صحنه‌ای که دیدم مغزم هنگ کرد!

با دیدنم با ذوق خندید و گفت:

– مهرداد، جان من ببین چه خوبه!

با بهت جلو رفتم و پس سرش زدم و گفتم:

– خاک بر سرت! مثلاً مهندس مملکتی، با لوله خودکار حباب بازی می‌کنی؟

اهورا بدون توجه به من با ذوق گفت:

– جان خودت داشتم تو گوگل سرچ می‌کردم، می‌گفت اینجوری فوت کنی حلقه‌ای بیرون میاد!

و لباسو غنچه کرد و دوباره حباب درست کرد. با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

– به تو امیدی نیست دیگه، تمیز کن این لب و لوچه رو! همکار میاد ریخت و می‌بینه آبرومون میره!

اهورا اخم کرد. لیوان و از دستش گرفتم. معترض گفتم:

– نمی‌ذاری دو دقیقه خوش باشیم، همش شده آجر و بتن بابا حس می‌کنم حمله‌ام ازشون!

خنده‌ام گرفته بود، حق داشت این مدت کارامون بهم پیچیده بود، گفتم :  
همین چند روزه تا حامی برگرده!  
اهورا احم کرد و گفت:

\_حامی که فعلا درگیر اون پرونده‌ی قتل بغل خونته، اصلا وقت نداره!  
احم کردم و گفتم :

\_ مگه اون پرونده مختومه نشد؟

اهورا سرتکان داد و گفت :

\_ مختومه شد اما انگار مسئول جدید بخش جنایی دوباره به جریان  
انداختش نمی‌دونم چی بهش می‌رسه!

اصلا از شنیدن این خبر خوشحال نبودم، بدتر ناراحتم بودم. اهورا دوباره  
حباب درست کرد که گفتم :

\_ اه! اهورا نرو رو اعصابم، بیا بریم به کارمون برسیم.

اهورا خندید و لوله خودکار و تو سطل آشغال انداخت و گفت:

\_ بریم بابا بی‌ذوق!

و با هم از آبدارخونه بیرون اومدیم. منشی با دیدن اهورا خسته نباشید

گفت و اهورا هم خیلی با جذبه جوابش داد. خنده‌ام گرفته بود.

انگارنه‌انگار که تا دو دقیقه پیش تو آشپزخونه حباب درست می‌کرد. وارد

اتاق شدیم، در و بستم. اهورا خسته نشست رو صندلی و گفت:

\_ این پروژه تموم بشه من یه هفته میرم مرخصی، بخدا پوکیدم!

مدادم و برداشتم و گفتم:

– خیلی زیاد مشتاقم همراهیت کنم!

اهورا با خنده گفت:

– اینارو ولش کن عروسی و چه می کنی؟

گیج پرسیدم:

– عروسی؟

اخم کرد و گفت:

– منگول عروسی نگارتون دیگ، نگار و ارشیا!

یهو یادم افتاد، گفتم:

– آها!! خوب شد گفتمی اصلا یادم نبود! چیکارش کنم؟ میرم دیگه! هر

چند که اصلا علاقه ندارم.

اهورا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

– غلط کردی پاشو برو بین دختر اینا هست یا نه!

خنثی نگاهش کردم و گفتم :

– منگول ارشیا و نگار فامیلن آخه چه دختری قراره اضافه بشه؟ همه

هموناییم که بودیم!

اهورا با ناامیدی مدادی که دستش بود و رو میز انداخت و گفت:

– اه! واسه همینه از ازدواج فامیلی خوشم نمیاد دیگه، آدم قحط بود با یه

دختر دیگه ازدواج می کرد!



خنده‌ام گرفته بود، یهو یاد حرف حامی افتادم و گفتم:

– کی بریم دنبال خونه؟ حامی مثلاً به منو تو سپرد!

اهورا سرش را خاروند و گفت:

– نمی‌دونم... امروز بریم؟ جفتمون کارمون سبکه!

خط کش و رو کاغذ گذاشتم و گفتم:

– آره فکر خوبیه بریم!

\*\*\*

جلوی ساختمون دو طبقه‌ای توقف کرد. به ظاهرش بد نبود، همون‌طور

که به ساختمون نگاه می‌کردم گفتم:

– اهورا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

کمربندش و باز کرد و نیش خندی زد و گفت:

– دست کم گرفتی‌ها! از این آشناها زیاد دارم. این کسی که قراره بیاد از

دوستای همون داییمه که ویلاش رفتیم.

اخم کردم دقیقاً می‌دونستم کجا رو می‌گه، گفتم:

– خب حالا چرا نمیاد؟

اهورا خواست حرف بزنه که صدای زنگ موبایلش بلند شد، انگار همون

طرف بود، چون خیلی مودب حرف می‌زد:

– سلام عرض شد آقای بهبهانی!

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

– من نزدیک همون دکه‌ی روزنامه تو ماشینم.. بسیارعالی منتظریم!  
و قطع کرد. نگاهش کردم و گفتم:  
– چی شد؟

گوشی و تو جیبش گذاشت و گفت:

– همین نزدیکه، داره میاد!

به آپارتمان نگاه کردم، گفتم:

– کوچیک نیست؟

اهورا عینک آفتابیش و کمی بالاتر برد و گفت:

– نه بابا این ساختمون فقط دو واحده، بین واحد اول حیاطتش جلوی

ساختمونه واحد دوم که قراره بریم ببینیم میشه پشت ساختمون، در

ورود خروجش هم جداگانه است و به هم ربطی ندارن!

از تعریف‌های اهورا خوشم اومد، اگه این جوری که می‌گفت باشه عالی

بود.

گفتم:

– خوبه اینجوری! حالا بذار بریم داخلش هم ببینیم، امیدوارم مثل

بیرونش خوب باشه!

چند دقیقه‌ای گذشت. تو این مدت اهورا سرش تو گوشیش بود و من هم

در حال ارزیابی محله بودم! حواسم پی انتهای کوچه بود که یک نفر به

شیشه‌ی سمت من زد. اهورا به سمت من نگاه کرد و بلافاصله پیاده شد

و شروع به احوال پرسى كرد. منم پياده شدم و با سر سلام کوتاهی کردم.

آقای بهبهانی مرد مسن قد کوتاهی بود، خیلی هم خوش رو و خوش برخورد بود. اهورا به من اشاره کرد و گفت:

– ايشون يکى از دوستانم هستن، يکى ديگه هم مامورितه و چند روز ديگه سارى برمى گرده!

آقای بهبهانی لبخندی زد و گفت:

– بهت اعتماد دارم پسر، بيايد بهتون خونه رو نشون بدم. انشاالله خوشتون مياد!

اهورا به من گفت:

– مهرداد تو برو بالا، من ماشين و پارک کنم بيا!

خواستم چيزى بگم که آقای بهبهانی گفت:

– بذارش همين کنار در پسر، اينجا عرض کوچه زياده!

اهورا به انتهای کوچه نگاه کرد، تا حدودی حق با او بود چون کوچه عريض بود! گفت:

– دقت نکرده بودم اصلا، باشه تا شما برید داخل منم ميا!

اهورا به سمت ماشين رفت، آقای بهبهانی رو به من گفت:

– پسر، شما ماشين و می تونید از کوچه ی پایین هم تو پارکینگ بیارید،

در اصلی واحد شما اون طرفه، امروز اون طرف لوله کشی بود مجبور شدم

از اینور بهتون آدرس بدم!

درحالی که به اطراف نگاه می کردم گفتم:

\_ لوله کشی برای واحد ماست؟

آقای بهبهانی مقابل در سفید بزرگی ایستاد و کلید رو تو قفل انداخت و گفت:

\_ نه! مستاجر واحد اول تازه رفته مشغول تعمیرانه لوله است اما سروصدا نداره!

زیرلب آهانی گفتم، در حیاط رو باز کرد و دوباره پرسید:

\_ پسرم جسارت نشه چیکاره اید؟

در حالی که نگاهم به پارکینگ بود، گفتم:

\_ مهندس! محل کارمون یک جاست.

بهبهانی لبخندی زد و گفت:

\_ به به! پس آقا مهندسید!

لبخندی زدم و سکوت کردم. بهبهانی از پله ها بالا رفت و در همین حال گفت:

\_ سمت راست پله،..

و به کنار پله، در قهوه ای اشاره کرد و گفت:

\_ این انباریه! بیست متره اصلا نور گیر نیست! یدونه سرویس انتهای

حیاطه یکی هم داخل خونه ست!

سپس در وباز کرد. محل یه جوری به دلم نشست، انگار آروم بود و برای ما که اتفاقات عجیب و ترسناک و پشت سر گذاشتیم، خیلی خوب بود! صدای پایی پشت سرم شنیدم و بلافاصله صاحب صدا کنارم ایستاد و پرسید:

– چطوره ؟

به اطراف نگاه کردم، گفتم:

– هنوز کامل که ندیدیم ولی تا اینجا خوب بود!

آقای بهبهانی لبخند بهمون زد و گفت:

– داخل و ببینید پشیمون نمی‌شید!

ار مقابل در کنار رفت تا ما اول وارد بشیم، خونه‌ی بزرگی بود. رو به روی در ورودی آشپزخونه بود. درست سمت راست پنجره‌ی بزرگی بود که نورگیر اصلی خونه بود و سمت چپ راهرو بود اواسط راهرو سمت چپ راهروی کوچیک‌تر بود که سرویس بهداشتی و حمام بود، و انتهای آن سه تا اتاق خواب بزرگ بود. با رضایت به اهورا نگاه کردم و گفتم:

– عالیہ!

اهورا هم سر تکان داد و گفت:

– آره خیلی بهتر از دو تا خونه قبلیه که دیدیم!

آقای بهبهانی که تا آن لحظه گوشه سالن سرگرم موبایلش بود، سمت ما اومد و پرسید:



– چی شد پسرم؟

اهورا نگاه اجمالی به خونه کرد و گفت:

– عالیه دقیقا همون طور که می خواستیم!

گفتم:

– خیلی وقته اینجا خالی بوده؟

بهبهانی سرش را خاروند و گفت:

– آره پسرم! فکر کنم دوسالی میشه کسی برای خرید نیومده بود. اونم

بخاطر اینکه صاحب قبلی اینجا تازه رضایت داده فروخته بشه، منم دیدم

اهورا دنبال خونه است گفتم کی بهتر از اهورا؟!

آهانی گفتم و دوباره به سالن نگاه کردم واقعا عالی بود. اهورا و بهبهانی

درباره ی وقت محضر و این چیزها حرف می زدند، منم دیگه از واری

خسته شده بودم به سمت حیاط رفتم. بالای پله روی ایوون که

می ایستادی، تا خیابون اصلی و می دیدی. از این جا کاملا به حیاط

اشراف داشتی، خیلی حیاط قشنگی داشت. درخت بید مجنون و گل های

بنفشه و گلدون های حیاط خیلی قشنگ ترش کرده بودند. گوشه ی راست

حیاط آلاچیق بزرگی داشت که زیبای حیاط رو تکمیلش می کرد.

صدای تشکر اهورا و شنیدم و بلافاصله خودش اومد. گفتم:

– چی می گفت؟

اهورا به حیاط نگاه کرد و گفت:

\_ درباره موقعیت خونه توضیح می داد.

با نگاه شیطونی گفت:

\_ این همسایه بغلمون کاش دختر داشته باشه، لعنتی خونه مکانه واسه خودش!

خنده ام گرفت، آروم پس سرش زدم و گفتم:

\_ آدم باش! دلم برای حامی می سوزه که قراره با تو هم خونه بشه! اهورا چند تا پلک پشت هم زد و با عشوه ی دخترانه گفت: دلشم بخواد!

خندیدم و گفتم:

\_ راه بیافت بریم که گشنگی دارم تلف می شم! یک دفعه قیافش ناله شد و گفت:

\_ وای آره آره بریم که دارم می میمرم از گشنگی! و زودتر از من از پله پایین رفت دنبالش رفتم، گفتم: این آقا نمیاد؟

اهورا در و باز کرد و گفت:

- نه گفت می مونه یکم اینجا رو جمع و جور کنه!

آهانی گفتم و دنبالش از خونه خارج شدم. با هم سوار ماشین شدیم، اهورا گفت:

\_ چقدر متاسفم که باید بریم خونه تو!

نگاهش کردم، انگار مثلا راه دیگه داشت! اهورا تو این یک ماه همه وسایل خونس و جمع کرده بود و تقریبا جایی برا موندن نداشت، بخاطر همین پیش من اومده بود که هم تنها نباشم هم از طرفی قرارداد اون خونس هم تموم شده بود و صاحب خونه‌اش از بس دست بخیر بود، بهش گفته بود اگه می‌خوای تمدید کنی باید شופاژ و تعمیر کنی، اهورا هم پناه آورده بود به من گفتم:

\_به نظرت خونه تو میشه موند؟

نیش خندی زد و گفت:

\_نه انصافا! ولی از خونه جن‌زده تو بهتره.

به خیابون نگاه کردم و گفتم:

\_چیزی نمیشه بابا نترس!

با کنجکاوی گفت:

- از هومن و مهدی چه خبر؟

اهورا و حامی نمی‌دونستن که من باهاشون در ارتباطم و طی این چند ماه همو دیدیم!

فکر می‌کردند فقط در حد تلفنه؛ ولی طی این مدته تقریبا شش یا هفت ماه از مهدی جنگیری و یاد گرفتم. بر خلاف میلیم بود ولی دیگه واقعا لازم می‌شد و چند تا از قدرت‌هام هم تونستم بیدار کنم و هرزگاهی چند تا جنگیری هم می‌کردم، اما خب اینا رو به حامی و اهورا نگفتم. هر چی کمتر می‌دونستن بهتر بود. گفتم:

–خوبن ..چی شد یاد اونا افتادی؟

اخم کرد و گفت:

– رفتن حاجی حاجی مکه؟ محض رضای خدا یه حالمون هم نمی پرسن!

اخم کردم و گفتم :

–چرت نگو! خودتم می دونی که از قصد نمیان که مبادا اتفاقی دوباره

بیافته، به هر حال تو انسانی اونا جن!

عاقل اندر سفیه نگام کرد و گفت:

– تو چی هستی؟ نکنه حیوونی؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

– خاک بر سر بی تربیت کنن، تو دیگ باید بچت و ادب کنی!

اهورا خندید و گفت :

–جان تو دلم برا اون بچه می سوزه خیلی بدبخته که من باباشم!

به نیم رخش نگاه کردم و گفتم:

–موندم کی به تو زن میده! خیلی باید بد سلیقه باشه دختره!

اهورا چشم غره‌ای بهم رفت که خندهم گرفت. پیچید تو کوچه و با اخم

گفت:

–مهرداد تو اون یارو و می بینی؟

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم. یه مرد جوونی جلو خونه ی من بود

گفتم:

– آره می بینم چطور؟

نفس راحتی کشید و گفت:

– از بعد اون قضیه چک می کنم ببینم همه می بینن چیزی که من می بینم یا نه!

خندیدم و گفتم :

– خیلی احمقی!

خودشم خنده اش گرفت:

– یه ذره عقل داشتیم اونم خونه ی تو به فنا داد!

جلو در ایستاد و گفت:

– در باز کن ماشین رو میارم!

سر تکان دادم و گفتم:

– با سابقه ی تو، گفتم الان میگی ماشین و بیرون می ذارم که شب چیزی شد فرار کنیم!

پیاده شدم. خندید و گفت:

– بد فکریم نیست!

خندیدم و با تاسف سر تکان دادم! همین که جلو در اومدم، همون پسر جوون با نگرانی سمتم اومد و گفت:

– آقای فرجی؟!

اخم کردم و گفتم:

بله خودمم!

پسر با استرس گفت:

منو آقا مهدی اینجا دنبالتون فرستاده، میشه باهام بیاید؟

یه نگاه کلی بهش کردم لباسش پاره و خاکی بود دستشم خون خشک شده بود، با کنجکاوی پرسیدم:

برای چه کاری؟

پسر کمی دستش و بهم مالید و گفت:

برای جنگیری!

اهورا بوقی زد، گفتم:

چند لحظه صبر کن!

در و باز کردم و اهورا وارد حیاط شد. به سمت پسره برگشتم و گفتم:

خب می فرمودید، راستی اسم شریفتون؟

پسره شاید بیست سالش بود، گفت:

حسینم! راستش منو آقا مهدی فرستاد پیش شما، خودش نمی تونست

بیاد. تلفنی آدرس شما رو بهم داد، منم سریع اومدم!

این اخلاق مهدی رو مخ بود. چرا هیچ وقت نمی گفت از قبل که یکی

قراره بیاد سر وقتم؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

بفرمایید مشكلتون چیه؟ گوش میدم!



صدای اهورا اومد:

\_نمیای تو؟

یه جوری به منو حسین نگاه می کرد گفتم:

\_نه، تو برو تو، منم یکم دیگه میام!

به حسین نگاهی کرد و بدون گفتن چیزی به داخل خونه رفت! حسین گفت:

\_موضوع خواهرمه، یه جوری شده...

متفکرانه گفتم:

\_چجوری؟

حسین نگران گفت:

\_غذا نمی خوره، شبا با گربه اش حرف می زنه، تو خواب راه میره، حرفای ترسناک می زنه!

با جدیت گفتم:

\_خب شاید مشکل روحی پیدا کرده؟ چند سالشه؟

حسین اخم کرد و گفت:

\_شونزده!

چی فکر میکرد؟ اینکه خواهرش جن زده شده؟ گفتم:

\_خب سن حساسیه!

حرفم و قطع کرد و گفت:

- نه، نه، اصلاً اینجوری نیست! من خودم شنیدم داشت با گربه‌اش حرف می‌زد، تو خواب دست یه نفر و گرفته بود و راه می‌رفت! کمی فکر کردم، وقتی منو ساکت دید با التماس گفت: لطفا!

ساعت و نگاه کردم شش بود و خب طبیعتاً زمستان اون موقع شب محسوب می‌شد ولی گفتم:

\_باشه صبر کن وسیله‌ام و بگیرم و پیام!

حسین با خوشحالی چشم گفت و کنار در خونه ایستاد. منم به سرعت وارد خونه شدم و به سمت اتاقم رفتم. اهورا با دیدنم تعجب کرد و گفت: به سلامتی کجا؟

در حالی که کیفم و برمی‌داشتم گفتم:

\_من با این بنده خدا میرم کارش و راه می‌اندازم برمی‌گردم! اهورا اخم کرد و گفت:

\_مگه می‌شناسیش؟

گفتم:

\_نه یکی از آشناهای مهدیه، برمی‌گردم!

اهورا اخم کرد ولی برخلاف انتظارم چیزی نگفت و با صدای بلند خداحافظی کردم و بیرون اومدم که صداشو شنیدم:

\_با ماشین برو!

کفشم و پوشیدم و گفتم:

نه وسیله داره!

و در و بستم. رو به حسین گفتم:

بریم!

خوشحال به سمت موتور سیکلتش رفت و روشنش کرد. با حسرت به ماشین اهورا فکر کردم اما دیگ دیر بود سوار موتور شدم. تو دلم گفتم تو این هوای سرد، فقط این موتور کم بود!

تا مقصد حرفی نزدیم، نزدیک یه محله ی قدیمی شدیم که گفت:  
\_خونه ما اینجاست!

و به یه خونه ی خیلی قدیمی و داغون اشاره کرد. ظاهرش که داد می زد بالای پنجاه سال خونه اس! جلوی خونه ایستاد و پیاده شدم.  
با دقت به خونه نگاه کردم و گفتم:

\_خونتون خیلی قدیمیه!

حسین نفس عمیقی کشید و گفت:

\_خونه آقامه، یعنی بابای بابام! بعد فوتش ما اومدیم اینجا!

وارد یه حیاط کوچیک شدیم. به پشت بام اشاره کرد و گفت:

-اونجا اتاق خواهرمه، رو به روش اتاق منه!

با کنجکاوی به اتاق ها نگاه کردم، این خونه یه حسی بدی بهم القا می کرد،

گفتم:

– غیر شما دو نفر کسی دیگه هم هست؟

حسین سرش رو خاروند و گفت:

– مادرم و خونه همسایه فرستادم ولی خواهرم از خونه بیرون نمیاد، حتی

به زور تا حیاط میاد قبلا اصلا اینجوری نبود!

به پشت بوم نگاه کردم نور کم بود، گفتم:

– میشه بریم بالا؟

حسین سر تکان داد و به دنبالش راه افتادم، داشتم فک می کردم مثلا

چی می تونه باشه که یکدفعه صدای جیغ بلندی از بالا به گوش رسید!

حسین جا خورد و با ترس به من نگاه کرد. خودمم جا خورده بودم. با

تعجب گفتم:

– چی بود؟!

شونه‌هاش رو بالا انداخت و با ترس گفت:

– نمی دونم!

خواستیم بریم بالا اما برق خونه قطع شد. جا خوردم، انتظارش رو

نداشتم. نور موبایلم رو روشن کردم و سعی کردم حسین و پیدا کنم،

دیدم پشت سر من ایستاده و نور موبایلشو روشن کرده. سعی کردم خودم

رو کنترل کنم. پرسیدم:

– خواهرت کجاست؟

حسین آروم و با صدای لرزان گفت:

\_طبقه‌ی بالا!

یکهو صدای دویدن از طبقه‌ی بالا اومد و همزمان صدای شکستن چیزی تو سالن پیچید. صدای راه رفتن ب وضوح شنیده می شد. صدا هر لحظه به راه پله نزدیک می شد. حسین با ترس یک قدم عقب تر رفت. نور موبایل رو به سمت پله گرفتم، صدای خنده می اومد، این قدر فضا متشنج بود که منم ترسیده بودم. چند ثانیه روی راه پله نور و نگه داشتم. صدای خنده نزدیک تر شد. کمی دقت کردم، سایه‌ی سیاهی دیدم، کمی بیشتر چشم هام رو ریز کردم تا توی تاریکی بهتر بینم اما یک دفعه متوجه‌ی دختری شدم اما تو تاریکی یه حالت عجیبی داشت. نور رو کمی جلوتر بردم ناگهان متوجه شدم داره چهار دست و پا از راه پله پایین میاد و با صدای بلند می خنده! موهای بلندش کاملاً رو زمین کشیده می شد. صدای یا خدای حسین رو شنیدم، اما من تا به خودم پیام و عقب برم، دیر جنبیدم و دختره روی پاهاش ایستاد و چند ثانیه بهم خیره شد و یکدفعه محکم روی من پرید و بخاطر بی تعادلیم زمین خوردم، رو سینه‌ام نشست و جیغ می زد و محکم به صورتم ضربه می زد. جیغ های خیلی گوش خراشی می کشید!

اینجوری نمی شد، شروع کردم با صدای بلند دعا خوندن. با هر آیه که می خوندم؛ جیغ هاش بیشتر می شد و دستاش و رو گوشاش می داشت! بلندتر خوندم، صدام می لرزید اما توجه نکردم. دختره با صدای گوش

خراشی زیر لب لعنتی می‌گفت اما من ادامه دادم یک‌دفعه چنان جیغی کشید که شیشه‌های خونه خورد شد و منو حسین روی زمین نشستیم، دستم رو حایل صورتم کرده بودم اما متوجه شدم که خود دختره روی زمین افتاد و بلافاصله

متوجه‌ی سایه‌ی سیاهی ک ازش بیرون اومد، شدم. به سرعت دعای بعدی و شروع کردم. از کنار چشمم می‌دیدم که سایه‌ی سیاه داره نزدیک حسین میشه، داد زدم:

چشماتو ببند حسین!

حسین که انگار مسخ شده بود ترسیده چشماش رو بست. سایه‌ی سیاه از حسین دور شد و به سمت من می‌اومد. با صدای لرزان ادامه دادم. سرما رو حس می‌کردم. یه چیز نرمی به صورتم کشیده شد. مطمئن بودم همون جسم سیاهه اما جرات باز کردن چشمامو نداشتم!

چند لحظه گذشت اما چیزی حس نکردم، از جام بلند شدم. همین که سوره تموم شد، صدای بلندی تو کل خونه پیچید و تمام درها بهم برخورد کرد و یک‌دفعه شیئی محکم به بازوی من برخورد کرد و تعادلم و از دست دادم و دوباره روی زمین افتادم. درد بدی تو بازوم پیچیده بودم. کمی بعد برق‌ها وصل شدند و من چشمم رو باز کردم. حسین ترسیده بهم نگاه کرد و به سمتم اومد سمتم و با صدای لرزان گفت: -خوبی؟

سر تکون دادم و گفتم:

-من خوبم، خواهرت کجاست؟

حسین به طرف دیگه سالن نگاه کرد و گفت:

-اونجاست از حال رفته!

به سمت دختره که بیهوش روی زمین افتاده بود نگاه کردم و گفتم:

-برو پیشش من حالم خوبه!

حسین کمی نگاهم کرد و بعد از اینکه مطمئن شد حالم خوبه، به سمت خواهرش رفت!

دختره انگار چیزی از اتفاقات چند لحظه قبل یادش نبود. با درد سر جام نشستم، نمی خواستم یه لحظه هم تو اون خونه بمونم. تمام خونه شیشه خورده ریخته بود و چراغ تکون می خورد. نفس حبس شده ام رو با حرص بیرون فرستادم و خودم رو دوباره رو زمین ول کردم!

\*\*\*

به خودم لعنت فرستادم که به اصرار حسین گوش نکردم و پیاده اومدم. هوا سوز سردی داشت و باد می زد. تا خیابون اصلی یه ربعی راه بود. دستم هنوز درد می کرد و احساس کردم لبم پاره شده اما الان فقط می خواستم برگردم خونه و یه چیزی بخورم از صبح هیچی نخورده بودم. صدای پایی از پشت سرم شنیدم ترجیح دادم توجهی نکنم چون معلوم نبود کیه یا بهتر بگم چه موجودیه! حس کردم یکی کنارمه! از گوشه ی چشم دیدم، یه آدم بود یا حداقل من آدم می دیدمش! بی توجه ادامه دادم با لحن صمیمی گفت:



-علیک سلام!

الان انتظار داشت من اول سلام کنم؟ همینم مونده دنبال دردرس نیستم.  
دوباره گفت:

-مهرداد چته؟ با توام؟

اخم کردم. برگشتم سمتش، یک موجود سفید که قد بلند و چشم‌های  
زرد و موهای مرتب و مردونه داره و بارونی بلند سیاه تنشه که باعث  
شده پوست سفیدش و بیشتر به رخ بکشه. با اخم گفتم:

-من تو رو نمی‌شناسم، دنبال دردرس هم نیستم، برو پی کارت!  
خندید عجیب خنده‌اش خوشگل بود. گفت:

-من همیشه گفتم تو خنگی!

این جمله برام آشنا بود. با بهت گفتم:

-اراسموس تویی؟

دوباره خندید و گفت :

-پس کیه ابله؟ واسه چی بی توجهی می‌کنی؟

با تعجب به هیبتش نگاه کردم و گفتم:

-فکر کردم جنی، پری چیزی هستی نمی‌خواستم بفهمه می‌بینمش!  
با مکث گفتم:

-چرا این ریختی شدی؟

و با خنده اضافه کردم:

خوشگل شدی!

اراسموس اخم کرد و گفت:

چرا مثل این آدم‌های هیز حرف می‌زنی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با خنده گفتم:

آخه اگه دختر بودی می‌اومدم خواستگاریت!

یکهو چشم‌هاش آتیشی شد و گفت:

به روی تو همیشه خندیدها!

خندیدم. با جدیت تمام گفت:

این قیافه واقعیمه!

واقعا به عوان یه مرد خوشگل شده بود. دوباره خندیدم و سعی کردم

جدی باشم اما واقعا نمی‌شد. با جدیت گفت:

مهرداد می‌زنم بلند نشی‌ها!

به سختی خنده‌ام و خوردم و گفتم:

خب حالا بی‌جنبه، اینجا چیکار می‌کنی؟

شروع به راه رفتن کرد، منم کنارش راه افتادم. بی مقدمه گفت:

راجع به هانیله!

اخم کردم. اصلا این بحث و دوست نداشتم. هنوز یادم نرفته بود داشت

سر حامی چه بلایی می‌آورد گفت:

چی شده؟ پیدا شده؟ آخ دلم می‌خواد بزمنش!

اراسموس اخم کرد و گفت:

\_داری راجع به دخترعموی من حرف می‌زنی‌ها، درجریانی دیگه؟  
تیز نگاهش کردم و گفتم:

\_تو هم در جریانی داشت دوست منو می‌کشت؟ حالا چی شده؟  
اراسموس با اخم‌های درهم گفت:

\_گمشده! هر چی می‌گردم نیست که نیست. از طرفی عموم فهمیده  
معامله و اون دزدیده و..

سکوت کرد. نگاهش کردم و گفتم:

\_خب؟ بقیه نداره؟ عموت چی؟

اراسموس نگام کرد و گفت:

\_فهمیده هانیل عاشقت شده!

جارخوردم، با تعجب گفتم:

\_خب مگه من عاشقش شدم؟ به من چه؟

اراسموس خنثی نگام کرد و گفت:

\_احمق دنبالت!

اخم کردم و با تعجب گفتم:

-کی دنبالمه؟

اراسموس با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

- همین دیگه گوش نمیدی چی میگم! دنبالت می‌خواد دخلتو بیاره!-

با عصبانیت گفتم :

آخه دخترش به من علاقه داره، اونم یه طرفه و من حتی نمی‌دونم کجاست! به من ربطی داره؟! به والله اگه بدونم دخترش کجاست، خودم تحویلش میدم، من حوصله‌ی دردرس جدید ندارم، اون دفعه تونستم خودم و اطرافیانمو نجات بدم، دفعه بعدی کی می‌دونه چی میشه؟  
اراسموس کمی مکث کرد و با آرامش عجیبی گفت:

-مهرداد موضوع عشق دخترش یه طرفه، ما باید اون معامله و پیدا کنیم تا بسوزونیم. اگه بیافته دست عموم زندگیت در خطره!  
گیج پرسیدم:

-مگه من نامیرا نیستم؟

اراسموس با ناامیدی نگاهم کرد و گفت:

-هستی... اما تو هم جنس مایی خب ما هم می‌تونیم نابود بشیم با یه روش‌هایی...

پوزخندی زدم و گفتم:

-عالیه! من دارم قربانی چیزی میشم که حتی انتخاب خودم نبوده!  
اراسموس کلافه گفت:

-باید هانیل و پیدا کنم اون می‌دونه معامله کجاست!  
عصبی گفتم:

مگه می‌دونی کجاست؟

عصبی نگاهم کرد گفت:

- تو اصلا گوش میدی بهم؟ نه نمی‌دونم! برای همین گیجم سابقه  
نداشت اینجوری خودشو مخفی کنه، مطمئنم می‌دونه پدرش دنبالشه،  
حتما یه نفر از جاش خبر داره و براش خبر می‌بره!  
به سر خیابون رسیدیم. گفتم:

-پیداش کردی به منم خبر بده!  
اراسموس سر تکان داد، متفکر گفت:  
-داره از یه طلسم خاص استفاده می‌کنه تا ناپدید باشه.  
یکهوبی مقدمه گفت:  
-کجا میری؟

اینقدر سریع حرف و عوض کرد که منم سوالی نپرسیدم. گفتم :  
-خونه!

سکوت کرد و تنها سر تکان داد. من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم:  
راستی، ما از اون خونه داریم اسباب کشی می‌کنیم یه جا دیگ خونه  
خریدیم!

اراسموس اخم کرد انگار ذهنش درگیر بود، گفت:

-کار خوبی کردید، اون خونه جای امنی نیست!  
در جواب حرفش فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم و گفتم:  
-پیداش کردی، خبرم کن!

در همان حال برای تاکسی دست بلند کردم. از طرف اراسموس چیزی نشنیدم سرم و بلند کردم تا بپرسم هومن کجاست اما با جای خالیش رو به رو شدم و رفته! پوفی کردم و اولین تاکسی که جلو پام ایستاد سوار شدم.

\*\*\*

ساعت حدود ده بود که خونه رسیدم. هوا یکم سرد تر شده بود. من نمی‌فهمیدم این ماه لعنتی چرا تموم نمی‌شد! آخرای اسفند بود و عوض اینکه هوا بهاری بشه زمستونی‌تر می‌شد. کلید انداختم و درو باز کردم. با دیدن ماشین حامی فاتحه‌ی خودم رو خوندم. سمت سرویس بهداشتی رفتم تا اول صورتم رو بشورم. تو آینه به خودم نگاه کردم، چیزی خاصی نشده بود، یکم بغل لبم پاره و کبود شده بود اما دستم هنوز درد می‌کرد. صورتم و شستم و خشک کردم. و به سمت خونه راه افتادم، همین که در و باز کردم اهورا که مثل همیشه در حال خوردن بود به سمتم برگشت و سوتی زد و گفت:

-چه عجب تشریف نحست و آوردی!

خسته و بی حال گفتم:

-علیک سلام، تا چشم تو در بیاد! حامی اومده؟

در حالی که کانال تلویزیون و عوض می‌کرد، گفت:

-آره رفته دوش بگیره، تازه نیم ساعته رسیده!

نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

-کجا بودی؟ داغونی چرا لبِت کبوده؟

روی مبل ولو شدم و گفتم:

-هیچی! یکم کارم طول کشید و خسته‌ام!

کاپشنم و از تنم درآوردم و کنارم روی مبل انداختم. اهورا اخم کرد و گفت:

-نبودی یه نفر خونه زنگ زد، با تو کار داشت!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-با من!؟

نیش خندی زد و گفت:

-چته بهت نمیاد کسی کارت داشته باشه؟

اخم کردم و گفتم:

-حتما اشتباه گرفته، چون من با کسی کاری ندارم!

اهورا خندید و گفت:

-از بس خری، دو تا دوست نداری!

برام زیاد مهم نبود کیه، شخص مهمی شماره منو نداشت پس بی خیال

ادامه دادن بحث شدم و گفتم:

-شام چی داریم؟

اهورا در حالی تخمه می شکست گفت:

-لوبیا پلو! امین آورده.

با خوشحالی گفتم:

-آفرین به امین!

خندید و گفت:

-مامانم داره رشوه می‌ده که زودتر زن بگیرم!

خندیدم و گفتم:

-بیچاره دختر مردم!

اهورا پفک و گذاشت دهنش و به تلوزیون نگاه کرد و گفت:

-دلشم بخواد شوهر به این خوبی!

حامی از راهرو بیرون اومد و گفت:

-بدبخت دختره که دلش تو رو بخواد!

خندیدم و دکمه پیرهنم و باز کردم. حامی با اخم نگام کرد خنده‌ام و

خوردم و گفتم:

-سلام چطوری؟

با همون اخم گفت:

-علیک! کجا بودی مردک؟

دروغ گفتن و به هیچ وجه دوست نداشتم، اما به اجبار گفتم:

-یکی از دوستای مهدی کاری براش پیش اومده بود رفتم کمکش.

حامی دقیق نگام کرد و گفت:

-اونوقت کتک کاری کردی که اینجور لبت کبوده؟



اهورا خندید و گفت:

—استغفرالله آدم ذهنش همیشه مثبت باشه!

با اخم کوسن و به سمتش پرت کردم و گفتم:

—هورا می میری دهنِت و ببندی؟

حامی بی تفاوت گفت:

—خب حق داره منم همین فکر و کردم!

اخمام تو هم رفت، گفتم:

—خوردَم زمین اینجوری شد منحرفا!

بلند شدم و گفتم:

—شماها شام خوردید؟

حامی با همون قیافه‌ی درهم رو مبل نشست و گفت:

—نه من تازه رسیدم!

به سمت آشپزخونه رفتم تا بساط شام و آماده کنم و گفتم:

—پس من وسایل و آماده می کنم!

و در همان حال به کل کل اهورا و حامی گوش می دادم که سر فوتبال و

سریال با هم بحث می کردند.

\*\*\*

بالاخره کارهای سند خونه و امضا رو حامی انجام داد و قرار بود فردا

اسباب کشی کنیم. ازاونجا که اهورا که وسایلیش و جمع کرده بود، فقط

صبح باید می‌رفت بار ماشین می‌زد که البته اونم به امین سپرده بود. اما حامی هنوز یه خورده کار داشت و خونه رفته بود تا وسایلش و ببندد و منم داشتم وسایلم و جمع می‌کردم چون طی این مدت اون دوتا اومده بودن پیش من و وسایل خونه من کامل جمع نشده بود و اهورا امشب پیشم موند تا کمکم کنه!

خونه تقریباً خالی شده بود فقط یه تیکه فرش مونده بود تا شب روش بخوابیم. اهورا به اطراف نگاه کرد و گفت:

-همه چیو جمع کردیم؟

به خونه ی خالی نگاه کردم و گفتم:

-آره همه چیو برداشتم!

اهورا دور تا دور خونه رو نگاه کرد و گفت:

-مهرداد این خونه خالیش یه جوریه، کاش خونه من یا حامی می‌رفتیم! بی تفاوت گفتم:

-نترس بابا چیزی اینجا نیست، دعا لب پنجره اونجاست، نمی‌ذاره اتفاقی بیافته، خیالت جمع!

اهورا یه جور عجیبی نگاهم کرد و گفت:

-احمق تو جنگیری یا من که مطمئن حرف می‌زنی؟

خنده‌ام گرفت. اهورا سرش و زیر پتو کرد. چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت، یک دفعه از انباری خونه صدایی بلند شد. فکر کردم توهم زدم و

بیخیال شدم اما بار دوم انگار چیز محکمی به در انباری خورد. اهورا از زیر پتو سرش و بیرون آورد و گفت:

-صدا چی بود؟

به راهروی اتاق‌ها نگاه کردم و گفتم:

-نمی‌دونم!

اهورا بلند شد و برق راهرو و روشن کرد و منم چاقو ضامن دارم واز جیبم درآورد و گفتم:

-بیا پشتم اهورا!

اهورا کمی عقب‌تر اومد. سمت در انباری رفتم. به اهورا نگاه کردم و سر تکون داد و با شدت در انباری و باز کردم اما خالی بود!

اهورا برق و روشن کرد و گفت:

-چیزی نیست!

با دقت نگاه کردم. واقعا هیچی نبود! اهورا نفس راحتی کشید و گفت:

هیچی نیست. به نظرم برم چایی بریزم شاید از خستگی توهم می‌زنیم! و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه از انباری بیرون رفت. منم یه نگاه

به انباری کردم و خواستم در و ببندم اما جای یه دست روی دیوار

توجه‌ام رو جلب کرد! انگار خیس یا گلی بود اما هر چی بود تازه بود.

انگار یه نفر اونجا بوده!

در و بستم و در قفل کردم. تو پذیرایی برگشتم از ترس و استرس برق

راهرو و اتاق ها رو روشن گذاشتم و روی فرش نشستم.  
اهورا با سینی چایی برگشت و کنارم نشست و گفت:  
-چه خوبه داریم از اینجا می ریم احساس خوبی ندارم!  
نگاهم ثابت روی راهرو بود. گفتم :

-آره فکرشم نمی کردم این خونه اینجوری باشه!  
اهورا اخم کرده بود زمزمه کرد:

-حالا که بخیر گذشت و تموم شد!

بههم نگاه کرد. انگار منتظر بود من تایید کنم ولی وقتی سکوتم و دید  
گفت:

-مهرداد تمام شده دیگه؟

کلافه گفتم :

-نمی دونم اهورا! مهدی یه چیزایی بهم گفته ولی هنوز هیچی معلوم  
نیست!

اهورا اخم کرد:

-کی بهت گفت؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

-دیشب دیدمش! بهم یه حرفایی زد که زیاد جالب نبود!

اهورا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

-می دونم نم پس نمیدی بس که مارمولکی!

اهورا چه می دوست من چپو دارم مخفس می کنم! گفتم:  
-بحث نگفتن نیست، بحث اینه ک دلم نمی خواد شما درگیر چیزی  
باشید. هنوز دفعه قبل و یادم نرفته تصادف حامی،...  
اهورا جدی گفت:

-اون تقصیر تو نبود، یه اتفاق بود!

پوزخندی زدم و گفتم:

-یه چیزایی هست که نگفتم تو هم نپرس!

و سیگار و از جیبم درآوردم و روشنش کردم. اهورا با اخم به نور سیگارم  
نگاه کرد و گفت:

-به نظرم بهتره زیاد با این مهدی و هومن نچرخ!

چیزی نگفتم بلند شدم و گفتم:

-آشغالا کجاست؟

اهورا دراز کشید و گفت:

- تو حیا ط گذاشتم!

پاکت سیگارم رو برداشتم و از خونه بیرون اومدم تا آشغال و دم در بذارم.

سطل آشغال جلوی خونه من بود. کوچه هم خلوت بود. داشتم

برمی گشتم تو خونه که انتهای کوچه سمت همون ویلای پشت خونه ام

یه دختر و دیدم که کنار تیر برق ایستاده بود!

کمی چشمامو ریز کردم اما نتونستم صورتش و بینم. رو صورتش

چیزی بود یا حداقل من اینجوری می‌دیدم. کم کم بارون داشت می‌گرفت و اون دختره سر جایش ایستاده بود. بی تفاوت تو خونه اومدم و در و بستم اما نمی‌دونم چرا یه حسی داشتم که اون دختره داره خونه منو نگاه می‌کنه!

خسته بودم امروز زیاد فعالیت داشتم. تو خونه رفتم. اهورا خوابش برده بود. منم یک بالش کنارش گذاشتم و با همون لباس‌های بیرون خوابیدم. نیمه‌های شب صدای راه رفتن از اتاق شنیدم. صدا واضح بود اما حس حال این‌که برم ببینم چیه و نداشتم. تو جام نیم خیز شدم تا ببینم چه خبره که یکهو سایه‌ی یک نفر تو راهرو اتاق‌ها افتاد و بلافاصله در اتاق محکم بسته شد. از صدای بسته شدن در اهورا از جا پرید و گفت: چی بود؟

چاقوم رو برداشتم و گفتم:

-یه نفر اونجاست!

واز جام بلند شدم و به طرف اتاق رفتم و آروم در و باز کردم. از چیزی که می‌دیدم شوکه بودم. کف اتاق خیس و گلی بود! اهورا با تعجب به اتاق نگاه کرد و گفت:

-این چیه؟

یاد دختر سرشبی افتادم. گفتم:

-نمی‌دونم صدا راه رفتن شنیدم، یکی اینجا بوده!

اهورا به پنجره نگاه کرد و گفت:

-پنجره بسته است.

خنثی نگاهش کردم و گفتم:

-اگه جن باشه نیازی به باز کردن نداره!

اهوورا سرش و خاروند و گفت:

-راست میگی! حواسم نبود.

به پذیرایی برگشتیم.رو به اهورا گفتم:

-نوبتی بیدار بمونیم، تو بخواب دوسه ساعت بعدش من بیدار بمونم!

اهورا هم انگار ترسیده بود چون تمام مدت نگاهش به اتاق‌ها بود گفت:

موافقم، تا از این خراب شده زودتر بیرون بریم!

منم نگاهی به اتاق انداختم و گفتم:

-امیدوارم زودتر این شب نحس تموم بشه!

اهورا با اخم‌های درهم دراز کشید و منم روی کاناپه نشستم اما تمام

ذهنم پی اون رد پا و اون گل بود. نفهمیدم چقدر گذشت اما من سپیده

دم رو دیدم و کم کم خوابم برد!

\*\*\*

از صدای حرف زدن اهورا بیدار شدم. با حامی حرف می‌زد:

-وسایل خونه من صبح رسیده خونه!

چشم‌ام رو مالیدم و به ساعت نگاه کردم، دوازده بود. با صدای گرفته گفتم:

—سلام!

هر دو به سمتم نگاه کردند و جواب دادند. رو به اهورا گفتم:

—چرا بیدارم نکردی؟

اهورا دستش و بهم مالید و گفت:

—دیشب دیر خوابیدی، منم بیدار نکردی، گفتم یه ذره بیشتر بخوابی،

اینجام تقریباً جمع شده. حامی که وسایلش و صبح فرستاد منم که

دیشب به امین کلید دادم صبح رفته بود بالا سر کارگرا!

به اطراف خونه نگاه کردم. راست می‌گفت دیگه چیزی نمونده بود. حامی

بی‌اعصاب بود. این رو از قیافش می‌شد فهمید. آروم در گوش اهورا گفتم:

—حامی چشه؟

اهورا آروم کنار گوشم گفت:

—دیشب یه نفر دو تا کوچه بالاتر از اینجا مرده! یه دختره بود.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

—خب؟

اهورا ادامه داد:

—جنازه دختره گم شده از آگاهی بهش زنگ زدن اینم گفته من نمی‌تونم

کمک کنم درگیرم، پاس داده به یه نفر دیگه!



با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

یعنی چی جنازه‌اش گم شده؟ جنازه مگه می‌تونه در بره؟

اهورا متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

-منم نمی‌دونم! می‌شناسیش که، توضیح بیشتر بخوای قاطی می‌کنه!

راست می‌گفت حامی هیچ وقت حرفش و دوبار تکرار نمی‌کرد و وقتی

هم که تکرار می‌کرد عواقب خیلی ترسناکی داشت.

صدای کلافه‌اش او‌مد:

-من با ماشین اسباب‌آثایه میام شما با ماشین بیاید

جفتمون فقط سر تگون دادیم. جرات مخالفت نداشتیم و البته حامی هم

منتظر جواب ما نموند و رفت. اهورا به سمت ماشین رفت و منم آخرین

نگاه و به خونه انداختم. از پشت پنجره پذیرایی یه نفر بهم زل زده بود و

داشت سمتم می‌او‌مد اما به سرعت در حیاط و بستم و قفل کردم و سوار

ماشین شدم.

تو حال خودم بودم که اهورا گفت:

-کلید و چیکار می‌کنی؟

هنوز نگران اون چیزی بودم که نگاهم می‌کرد. گفتم:

-تحویل بنگاه میدم!

اهورا چیزی نگفت و کرد و من چقدر ممنونش بودم که ازم چیز

اضافه‌تری نمی‌پرسید. تقریبا بیست دقیقه بعد جلو خونه ایستادیم. حامی

که اولین بار بود خونه رو می دید ولی اینقدر اعصابش خورد بود که فقط به به کار کارگرها نگاه می کرد. منو و اهورا هم تو خونه رفتیم تا وسایل و همون موقع جابه جا کنیم. خالی کردن وسایل پنج شش ساعت وقت برد و وقتی حامی کرایه بار و حساب کرد هر سه خسته و کوفته کف خونه نشستیم!

نفسی تازه کردم و رو به حامی پرسیدم:  
-نظرت چیه!؟

حامی روی یکی از جعبه ها نشست و گفت:

-خوبه! حداقل از محل قبلی بهتره، همسایه فضول نداریم!

اهورا با خستگی روی موکت دراز کشید و گفت:

-آره خدایی خیلی راضیم کسی کاری به کارم نداره.

خندیدم و گفتم:

\_فقط من مزاحم نداشتم؟

هر دو تا بهم یه نگاه کردند جوری که خودم ترجیح دادم خفه بشم.

حامی اخم ترسناکی کرد و گفت:

-همین که جنازت و از تو خونت جمع نکردیم هنوز جای شکرش باقیه!

هنوز از آخرین خبری که بهم دادن بیست و چهار ساعت نگذشته.

ترجیح دادم ساکت باشم چون خیلی عصبی بود. ایستادم و گفتم:

پاشید اینارو جا به جا کنیم، فقط وسایل ریز بمونه!

حامی هم بلند شد و از پیشنهاد استقبال کرد ولی اهورا همین جور دراز کشیده بود و کولی بازس درمی آورد!

اتاق وسطی و من برداشتم. سمت راستم اهورا بود و سمت چپ اتاق حامی! همه وسایل و جا به جا کردیم. فقط چند جا جعبه برای اتاق ها و جعبه ی ظرف های آشپزخانه موند که دیگ مهم نبود و بعدا هم می شد اون ها رو جابه جا کرد.

تا خود ساعت ده شب داشتیم خونه و مرتب می کردیم. اهورا شام سفارش داده بود و من و حامی هم هر کدوم روی یک مبل لم داده بودیم تا شام رو بیارن!

برعکس بارون شدیدی هم گرفته بود و هوا خیلی سرد بود. بالاخره بعد از مدتی شام رو آوردند و با خستگی زیاد غذا خوردیم. حامی آخرین قاشق غذا رو خورد و گفت:  
-خونه ی قشنگیه!

اهورا نوشابه رو سر کشید و گفت:

-الحق منم موافقم، دیگه نگران گوشه کنار خونه نیستم!  
من سکوت کردم. چرا که هم راضی بودم هم ذهنم درگیر بود حسم می گفت یه چیزی درست نیست!

حامی با اخم های درهم نگاهم کرد و گفت:

- تو چرا این قدر ساکتی؟

بهشون نگاه کردم ولبخندی زدم و گفتم:

- هیچی، خوشحالم که از اون خونه خلاص شدیم!

اما این حرفم کاملا برخلاف فکرایي بود که تو ذهنم بود، می‌دونستم این حس الکی نیست و یه اتفاقی قراره بیافته!

حامی از حرفم قانع نشده بود به اهورا نگاهی کرد و اخم کرد. اما حرفی نزد و منم دیگه ادامه ندادم. بعد از اینکه شام خوردیم، هر کدوم از خستگی یه گوشه دراز کشیدیم. حامی روی کاناپه دراز کشیده بود و گفت:

-بالاخره امشب استرس خونه‌ی کوفتی مهرداد و ندارم!

اهورا سیگارش و روشن کرد و گفت:

-آخ گفتی! نمی‌دونی دیشب چه داستانی داشتیم. از شر جن و پری راحت شدیم!

خنده‌ام گرفته بود. حامی با اخم نگام کرد و گفت:

-چرا نیشِت بازه مرتیکه؟ می‌دونی تو اون خونه هر شب انتظار داشتم تو رو تیکه تیکه کنن؟ هرشب یکی بالا سرم راه می‌رفت، اون انباری درب داغونت که معدنه جنه! خودم دو سه دفعه دیدم یک نفر توش رفت. جا خوردم گفتم:

-اینارو نمی‌گفتی؟

حامی اخم ترسناکی کرد و گفت:

-چون تو همین جوری توهمی هستی!

خواستم چیزی بگم که صدای زنگ در اومد. اهورا نیم خیز شد و گفت:

\_وا ساعت ده و نیم شب کیه؟

از جا بلند شدم و گفتم:

-منم پیش توام، الان می فهمیم کیه!

و آیفون و جواب دادم:

-بله؟

صدا ظریفی گفت:

-میشه دم در بیاید؟

اخم کردم و گفتم:

\_شما؟

اما صدایی نیومد. آیفون و گذاشتم و کاپشنم و برداشتم. حامی با تعجب

گفت:

-کی بود؟

با گیجی و کنجکاوی گفتم:

\_نمی دونم، گفت بیا دم در!

دیگه نیاستادم ببینم چی میگن، بیرون رفتم و برق جلوی در و روشن

کردم. بارون خیلی شدید می بارید واز بالای پله چیزی دیده نمی شد. از

پله پایین رفتم خیس خالی شده بودم. در باز کردم، کسی پشت در نبود.

بخاطر شدت بارون نمی‌تونستم دقیق خیابون رو ببینم اما کسی نبود.  
اخم کردم خواستم در و ببندم که صدای دخترونه گفت:  
-مهر داد!

جا خوردم. به سمت صدا برگشتم، یک دختر با بارونی مشکی و شال  
مشکی که خیس آب بود با موهای پریشون جلوم ایستاده بود. با تعجب  
پرسیدم:

-ببخشید شما؟

کمی جلوتر اومد. از چهره‌اش ترسیدم. صورتش کاملاً بی‌رنگ بود و  
سرش شکسته بود و خون خشک شده روی پیشونیش بود. سفیدی  
چشم‌اش به زردی می‌زد. لباس کبود بود و مردمک چشم‌اش درشت بود.  
زیر چشم‌اش سیاه بود و خیلی لاغر بود. نمی‌دونستم چیکار کنم! یکم  
ترسیده بودم. با اخم‌های درهم گفتم:

-فکر کنم اشتباه گرفتید خانوم!

آروم با صدای نازک و لرزان گفت:

-تو مهر دادی...

کمی جلو رفتم و کنج‌کاو نگاهش کردم و پرسیدم:

-من شما رو می‌شناسم؟ چه کمکی ازم برمیاد؟

صداش به گوشم خیلی آشنا بود. بوی خاصی می‌داد. به مغزم فشار آوردم  
اما اون لحظه هیچی به ذهنم نرسید. به آرومی گفت:

-من،...

اخم کردم. سکوت کرد. کلافه گفتم:

-خانوم محترم ده و نیم شب اومدید در خونه ما حرفم نمی‌زنید!

متوجه‌اید چه بارونی میاد؟

آروم گفتم:

-من،.. من،..

کم کم داشتم عصبی می‌شدم. تصمیم گرفتم بیخیال این دختره بشم و

در ببندم، همین که خواستم و در و ببندم صدای دختره اومد که گفت:

-من هانيلم!

سر جام خشک شدم. به گوشام شک داشتم! دوباره گفتم:

-من دخترعموی اراسموسم،.. هانيلم!

با عصبانیت به سمتش برگشتم و از در بیرون رفتم. ترسید و یک قدم

عقب رفت. با صدایی که سعی می‌کردم آروم نگه دارم گفتم:

-شوخی جالبی نیست!

بهم خیره شد و گفت:

-شوخی نمی‌کنم، من هانيلم! از دست بابام فرار کردم میشه... میشه...

کمکم کنی؟

عصبی زیر خنده زدم و گفتم:

- شوخی می‌کنی؟ به تو کمک کنم؟ تو می‌فهمی داری از کی کمک

می‌خواهی؟ از کسی که می‌خواستی دوستش رو بکشی و جسمش و  
تسخیر کنی!

متوجه‌ی سایه‌ی سیاهی ته کوچه شدم. سرگردون بود. به انتهای کوچه  
نگاه کردم. دو، سه تا سایه بلند بودند که چنگ‌های بلند تیز داشتند و  
از زمین فاصله داشتند. بهش نگاه کردم که گفت:

—خواهش می‌کنم! بهت کمک می‌کنم اون معامله و پیدا کنی، اونا دنبال  
من!

بارون شدید بود و اصلاً به این دختره اعتماد نداشتم اما چاره‌ای نداشتم.  
کلافه نگاهش کردم و گفتم:

—به نفعت دست از پا خطا نکنی!  
سر تکون داد. از جلوی در کنار رفتم و داخل اومد. با بسته شدن در نفس  
راحتی کشید. به سمت پله‌ها رفتم و به سردی گفتم:

—می‌خواهی تا صبح اینجا وایسی؟

از پله بالا رفتم و دنبالم راه افتاد. برق جلو در و خاموش نکردم. با  
چیزهایی که سر کوچه دیدم، ترجیح دادم روشن بمونه. وارد خونه شدم،  
خیس خیس بودم. حامی پشت به من روی کاناپه دراز کشیده بود،  
پرسید:

—چه غلطی می‌کردی نیم ساعت؟

کاپشنم و درآوردم و از جلوی در کنار رفتم. اهورا در حال چایی خوردن



بود اما با دیدن هانیل، چایی تو گلوش پرید و شروع به سرفه کرد. با چشم‌های گرد به من نگاه کرد. حامی و منو نمی‌دید. اهورا با تعجب گفت:

-مهرداد! این کیه؟

حامی با این سوال اهورا از جا بلند شد اما با دیدن هانیل جا خورد و گفت:

-این کیه؟

هانیل آروم کنارم ایستاده بود و سرش پایین بود. با کلافگی گفتم:  
-هانیل!

اهورا با شنیدن اسمش فقط خیره نگاهش کرد. حامی اخم ترسناکی کرد و گفت:

-هانیل کدوم خریه؟

یکهو گفت:

-مهرداد این همون دختره که تو بیمارستانه؟

سر تکون دادم. اهورا با گیجی گفت:

-بله تو اینو آوردی اینجا؟

حامی عصبانی گفت:

-تو عقل نداری! ما از خونه تو بیرون اومدیم که اجنه دنبالمون نباشن بعد تو برداشتی اصل کاری و آوردی اینجا!؟

به هانیل که سرش پایین بود نگاه کردم. تازه اهورا و حامی فقط می‌دونستند دختره می‌خواست منو بکشه از چیزهای دیگه خبر نداشتند، به ناچار گفتم:

-چیکارش کنم؟ ولش کنم بره؟ دنبالش!

هانیل سرش بلند کرد و منو نگاه کرد. بعد به سمت حامی و اهورا نگاه کرد. هر دو با دیدن قیافه‌ی هانیل جل خوردند. هانیل آروم و با صدای لرزان گفت:

-سلام!

مسخره‌ترین حرفی که می‌تونست بگه همین بود. سلام؟ اصلا این حجم از نفرت و دیدی و گفتی سلام؟ آخه سلام!؟

حامی اخم کرد و با عصبانیت بهش نگاه کرد. اهورا هم تاسف بار منو نگاه کرد و گفت:

-واقعا به عقلت شک کردم مهرداد!

رو به هانیل به سردی گفتم:

-بشین کنار بخاری گرم بشی!

عجیب حرف گوش کن شده بود. آروم و بی صدا کنار بخاری نشست. داشتم به این فکرمی کردم که چجوری اراسموس و خبر کنم. مقابلش نشستم. حامی عجیب تو نخش رفته بود. چیزی ذهنش و درگیر کرده بود. اهورا موبایلش و برداشت و ترجیح داد به هانیل نگاه نکنه. تنفرش و حس می‌کردم. نمی‌خواست باهاش حرف بزنه!

حامی موبایلش و برداشت. از قابلیتام بود که می‌تونستم حسشون و بفهمم و ذهنشون و بخونم اما ذهن حامی خالی بود یا سعی می‌کرد به چیزی فک نکنه. به هانیل نگاه کردم به سردی گفتم:

—چجوری پیدام کردی؟

هانیل بهم نگاه کرد نمی‌تونستم منکر این بشم که چشماش خوشگله! گفت:

—من دیشب اومدم خونت، اما نزدیک خونت یه جن ردمو زد و مجبور شدم فرار کنم. انباری خونت اومدم اما منو پیدا کردن!

اهورا با اخم نگاهش کرد و گفت:

—پس صداهای دیشب کار تو بود؟

اخم کردم و گفتم:

—دیشب تو تو انباری بودی؟

هانیل سر تکون داد و رو به من و اهورا گفت:

—نمی‌خواستم بترسونمتون!

اخم کردم وبا پوزخند گفتم:

— باید اراسموس و خبر کنم می‌دونی که دنبالت!

هانیل ترسید. با جدیت گفتم:

—فکر نکن بهت اعتماد دارم، اصلا اعتماد ندارم حتی دلم نمی‌خواد یه

لحظه اینجا باشی!

حس کردم بغض کرده گفت:

-یک نفر از دوستان منو پنهان کرده بود اما بابام پیداش کرد و آتیشش زد اونم مجبور شد جای منو لو بده، مجبور شدم پیام اینجا!  
کلافه بودم. عصبی گفتم:

-به من چه ربطی داره؟ می‌دونی چه دردسری برام درست کردی؟ چرا اینجا؟

آروم گفتم :

-چون تو قدرتمندترینی؛ نمی‌تونند وجود منو کنارت حس کنند. انرژی نمی‌ذاره یعنی تو می‌تونی کار کنی که...

سریع حرفش رو قطع کردم، چیزهایی می‌گفت که اهورا و حامی ازشون خبر نداشتند! عصبی گفتم:

-توقع داری تو رو پنهان کنم؟

بههم نگاه مظلومی کرد. پوزخندی زدم و گفتم :

-همین الان اراسموس و خبر می‌کنم پیش پدرت ببرت، منو درگیر عشق یک طرفه‌ات نکن!

به اهورا نگاه کردم. عصبی بود. هانیل سکوت کرده بودو قبل از اینکه من چیزی بپرسم، اهورا با ابروهای گره زده پرسید:

-این جسم کیه؟

حامی با عصبانیت و حرص به جای هانیل گفت:

-این جسم همون جنازه گم شده‌اس!

جا خوردم و به هانیل نگاه کردم؛ اهورا با ترس و تعجب به هانیل نگاه کرد و گفت:

-حامی چرت نگو!

حامی عصبانی گوشیش و سمت ما گرفت و گفت:

-این دختره اسمش ستاره‌اس دیشب مرده!

پوزخندی زد و به هانیل نگاه کرد و گفت:

-البته درستش اینه که به قتل رسیده!

و بعد عصبی رو به من گفت:

-مهرداد دلم می‌خواد بزنمت صدا سگ بدی! می‌دونی چه غلطی کردی؟

محض رضای خدا گفتم یه شب درگیر اجنه نباشیم، برداشتی کسی و

آوردی اینجا که یه چیز ازت دزدیده و می‌خواست بکشتت! تازه جنازه

یکی هم دزدیده!

هانیل به حامی که ترسناک بهش نگاه کرد. هانیل با صدای لرزان گفت:

- من اون دختره رو نکشتم، من سعی کردم منصرفش کنم. می‌خواست

خودکشی کنه!

حامی پوزخندی زد گفت:

-الان ما باید باور کنیم؟

به چشم‌های هانیل نگاه کردم. راست می‌گفت تمام اتفاقاتی که برای

دختره افتاده بود از جلو چشمام رد شد. با جدیت گفتم :  
-داره راست میگه!

حامی کلافه به من نگاه کرد وبا عصبانیت گفت:  
-کننه علم غیب داری؟!

اهورا با اخم به هانیل نگاه کرد و گفت:

-این دختره داستان میشه برامون مهرداد! جنازه‌ی طرف و دزدیده،  
خطرناکه! می‌خواسته تو رو...  
یکهو هانیل با جدیت گفت:

-من نمی‌خواستم مهرداد و بکشم، می‌خواستم فقط...  
سریع حرفش و قطع کردم و گفتم:

-الان من باید ولش کنم بره؟ اون چیزی که دنبالش بودم و دزدیده و  
می‌دونه کجاست!  
حامی عصبی گفت:

-اون کوفتی چیه که این همه دنبالشی؟ مگه این داستان تمام نشده؟  
محض رضای خدا کوتاه بیا! عین آدم زندگیت رو کن!  
اهورا هم منتظر به من نگاه می‌کرد اما من ساکت بودم چی می‌گفتم؟  
حامی عصبی‌تر از قبل گفت:

-مهرداد اون روی منو بالا نیار، این دختره رو ولش کن بره!  
کلافه گفتم:

\_نمیشه!

حامی تقریبا داد زد:

\_چرا نمیشه؟ اصلا چرا باید بیاد پیش تو؟

اهورا هم عصبی نگاهم کرد و گفت:

- مهرداد واقعا دلیلی نمی بینم که این همه اصرار داری این دختر بمونه!

هانیل به حامی نگاه کرد. خوب می فهمیدم ازش خوشش نمیاد البته

حامی هم ازش متنفر بود. گفت :

\_چون اون قدرت اینو داره که پنهانم کنه!

حامی عصبی خندید. اهورا اخم کرد و گفت:

\_این خودشو نتونست از تو پنهان کنه!

صدای کوبیده شدن در حیاط اومد. انگار دو سه نفر محکم به در

خوردند. هانیل با ترس بهم نگاه کرد. اهورا عصبی گفت:

\_عالی شد اجنه ها برگشتند!

حامی با عصبانیت نگاهم کرد:

\_احمقی!

بر خلاف نظر اون دو نفر به هانیل نگاه کردم و گفتم:

پنهانت می کنم اما ...وای به حالت اینا دروغ باشه، اونوقت کل قول و

قراری که با اراسموس گذاشتم و می دارم کنار و زودتر از بابات دخلت و

میارم! فهمیدی؟!

با ترس سر تکون داد. از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و بین وسایل گشتم و از داخل جعبه انگشتری که اراسموس بهم داده بود تا من رو از دید موجودات دیگه پنهانم کنه، انگشتر جفت رو برداشتم. از این انگشتر دو تا داشتم که کاملاً شبیه هم بودند. سنگ مشکی مربعی روی آن بود. با اخم‌های درهم از اتاق بیرون اومدم و بی‌میل حلقه و به سمتش گرفتم و گفتم:

-اینو دست کن و تا لحظه‌ای که اینجایی از دستت در نیار!  
حامی عصبی موبایلش و رو مبل پرت کرد و زیر لب چیزهایی گفت و به سمت اتاقش رفت و در محکم بست. هانیل سرش و پایین انداخت و گفت:

-نمی‌خواستم اذیت کنم!

اهورا بهش نگاه کرد و گفت:

-مهرداد مطمئنی کارت درسته؟

سرم درد گرفته بود بی‌حوصله گفتم:

-نمی‌دونم اهورا فعلاً این تنها راهه تا تحویلش بدم!

اهورا به انگشتر نگاهی کرد و گفت:

-ازت نمی‌پرسم چرا همچین انگشتری داری می‌دونم به این راحتی ها

حرف نمی‌ای اما به نظرم اشتباه کردی!

هانیل بهم خیره شد و گفت:



-منو تحویلش میدی؟

اخم کردم و گفتم :

\_فکر کنم فهمیدی چقدر ازت متنفرم نه؟

چند ثانیه تو چشمام نگاه کرد. نمی‌تونستم ذهنش رو بخونم و بخاطر اون

انگشتر بود. برامم مهم نبود به چی فکر می‌کنه عصبی گفتم:

-برو صورتت و بشور و خودت مرتب کن این شکلی تابلویی!

به دستشویی اشاره کردم و بی‌صدا به سمت دستشویی رفت. همین که

در دستشویی بست. اهورا محکم پس سرم زد و گفت:

-این رو دلم مونده بود از بس که تو احمق و نفهمی!

از جایش بلند شد و گفت:

-من کارت و نه تایید می‌کنم نه تکذیب اما از دل حامی دربیار خیلی

ازت شاکیه!

اینا چه صبری داشتند که با من می‌ساختند. بی‌حوصله گفتم:

-درمیارم!

اهورا به سمت اتاقش رفت و در و بست. هانیل از دستشویی بیرون اومد.

کمی قیافش بهتر شده بود. به اطراف نگاه کرد بدون اینکه نگاهش کنم،

گفتم:

-برو تو اتاق من بخواب!

صداش و شنیدم:

- تو چی؟

نگاهش کردم و عصبی گفتم:

- چرا فکر کردی با وجود تو، من می‌خواهم؟

چشم‌هایش هر وقت بغض می‌کرد بنفش می‌شد و چشم‌هایش خودش و بیشتر نشون می‌داد. گفت:

- من کاری نمی‌کنم!

پوزخندی زدم و گفتم:

- یه بار گفتم بهت اعتماد ندارم!

بی‌حوصله چشم‌هایم رو بستم و گفتم:

- شب خوش!

دیگه حضورش و حس نکردم انگار رفته بود. کلافه نفسم و بیرون فرستادم و به در هر سه اتاق خیره شدم!

این فکر خیلی احمقانه بود که به کسی اجازه ورود داده بودم که حتی بهش یه ذره هم اعتماد نداشتم، اما چاره‌ای نبود. هانیل از چیزی خبر داشت که برای من حکم مرگ و زندگیم رو داشت، اگر می‌تونستم تا قبل از این که پدرش اون معامله رو پیدا کنه اون رو پیدا کنم، اونوقت با خیال راحت می‌تونستم هانیل رو به پدرش تحویل بدم. برام مهم نبود که چه بلایی سر اون میاد چرا که هانیل کسی بود که می‌خواست یکی از عزیزترین آدم‌های زندگی من رو بکشه و بعد تسخیر کنه، حتی از تصور

اتفاقات گذشته تنم می لرزید چه برسه به این که بخوام دوباره تحملشون کنم!

نمی تونستم انکار کنم که نگران چیزی نیستم، چرا از همه بیشتر نگران بودم. پیدا شدن ناگهانی هانیل و پناه آوردنش به من می تونست عواقب خیلی بدی داشته باشه اما من تنها می تونستم حداقل برای حفظ جون اهورا و حامی هم که شده از قدرتم استفاده کنم، قدرتی که هیچ توضیحی براش نداشتم چون نه اهورا نه حامی، هیچ کدوم از علت اون اطلاعی نداشتند!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و سعی کردم حداقل امشب رو بدون درگیری فکری بخوابم چون شبهای پیش روم قرار بود به اندازه ی کافی استرس زا باشه!

\*\*\*

چشم هام می سوخت و به قرمزی می زد. کل دیشب تا صبح بیدار بودم و حواسم به دختره بود. چایی و دم کردم، ساعت شش صبح بود. دیشب تمام تلاشم و کرده بودم اراسموس و پیدا کنم اما موفق نبودم به عنوان آخرین راه بهش اس ام اس دادم. خنده داره که به یه جن اس ام اس بدم ولی خب چاره ای نبود.

امروز قصد داشتم شرکت نرم چون نمی تونستم هانیل و تو خونه تنها

بذارم.

دیشب برا اولین بار مجبور شدم از قدرتم استفاده کنم و به شرکت رفتم و وسایل کارم رو با نقشه‌هایی که باید تکمیل بشه با خودم آوردم.

صدای حامی اومد:

– تو چرا بیداری؟

سرم و از رو میز بلند کردم، نخواستم به نگرانی‌اش دامن بزنم. گفتم:

– سلام .. تازه بیدار شدم!

حامی اخم کرد و گفت:

– چرا دروغ می‌بافی بهم؟ تابلوعه بیدار بودی بخاطر این دختره؟

چشم‌هام و مالیدم و گفتم:

– خیالم راحت نبود بهتر بود بیدار بمونم!

حامی مقابلم نشست و با همون اخم‌های درهم به من نگاه کرد. نگاه

خیره‌اش طول کشید به شوخی گفتم:

– نکنه زیادی خوشگلم که خیره شدی بهم؟

حامی نیش‌خندی زد و گفت:

– بد چیزی هم نیستی راضی می‌کنی!

جعبه دستمال کاغذی طرفش پرت کردم و گفتم:

– این نتیجه گشتن با اهوراست!

یه لبخند محوی زد، یهویی گفت:

–مهرداد این دختره خطرناکه ببرش یه جا دیگه!

با کلافگی گفتم:

–کجا ببرمش؟ اینجا براش امنه هر چند خوشم نمیاد کنار شماها باشه!

حامی اخم کرد و گفت:

–این دختره و من همون روز که داشتم تصادف می کردم دیدم، این

شکلی نبود!

با تردید و نگرانی نگاهش کردم، گفتم:

–مگه یادت میاد؟

اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

–آره یادمه، داشتم به تو زنگ می زدم که موبایلم پرت شد کف ماشین،

اومدم بالا چشمم به این دختره خورد..دیگه یادم نمیاد چی شد!

بهم نگاه کرد. دعا دعا می کردم دیگه چیزی یادش نیاد. با لبخند

مسخره ای گفتم:

–حتما اشتباه می کنی با تو کاری نداشت!

تند نگاهم کرد و گفت:

–مهرداد فک نکن بتونی با این حرفا خرم کنی یه چیزهای محوی یادمه

اما نمی دونم اینا کی اتفاق افتاده شایدم اصلا اتفاق نیافتاده توهم منه!

با نگرانی گفتم:

–مثل چی؟

متفکر گفت:

-نمی‌دونم تو داشتی با دو نفر بحث می‌کردی؛ فکر کنم مهدی با هومن بود..

عرق سرد نشست رو کمرم گفتم:

-خب؟

نگاهم کرد و آرام گفت:

\_فقط همین یادمه. من صداها تونو نمی‌شنیدم انگار یه شیشه بینمون بود ولی بعدش همه جا روشن شد و دیدم تو و اهورا بالا سرم ایستادید! سعی کردم عادی باشم اصلا دلم نمی‌خواست حامی چیزی بدونه، گفتم: احتمالا بالا سرت داشتیم حرف می‌زدیم اونجا نیمه بیهوش بودی! حامی گیج گفت:

-ولی قبلش من داشتم باهاش حرف می‌زدم و تو حتی منو بغل کردی! به خودم لعنت فرستادم انگار داشت یادش می‌اومد خواستم جواب بدم که اهورا اومد تا حالا اینقدر از اومدن اهورا خوشحال نبودم اینجوری دیگه حرفی زده نمی‌شد. جواب صبح بخیر اهورا و دادیم و بلند شدم سه تا چایی ریختم.

اهورا در حالی که لقمه‌ی نون و پنیر می‌گرفت گفت:

-امروز و چیکار کنیم؟ این دختره و تنها بذاریم؟

حامی اخم کرد و گفت:

\_دیوونه‌ای؟! همیشه تنها باشه!

روی صندلی نشستم و گفتم:

- من خونه می‌مونم چند تا طرح هست که خونه کاملش می‌کنم!  
اهورا سر تکون داد اما حامی با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:  
نقشه‌ها اینجاست؟

چایی‌ام و سر کشیدم و گفتم:

-آره با خودم آوردم!

اهورا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کی آوردی؟ تو که پریروز با من اومدی چیزی همراهت نبود!

چه حواسش جمع بود، بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-آوردم یادت نمیاد!

حامی از جایش بلند شد و آروم با قاشق تو سر اهورا زد و گفت:

-حواس پرت پاشو بریم!

و پالتو و برداشت و با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شد. اهورا با

اعتراض گفت:

\_ای بابا موهام خراب شد!

خنده‌ام گرفت گفتم:

-اهورا گمشو برو حامی مثل من این قدر اعصاب نداره!

اهورا نیش‌خندی زد و چند بار پلک زد و گفت:

\_-عاشق مردای با جذبه‌ام!

زیر خنده زدم گفتم:

\_-جرات داری جلوش بگو!

دست‌هاش و به حالت تسلیم بلند کرد و گفت:

\_-من به گور خودم بخندم!

و با عجله از جایش بلند شد و کیف و پالتوش و برداشت و گفت:

\_-فعلا خانومم!

چشم‌هام گرد شد و بهش نگاه کردم، خندید و برام بوس فرستاد. با حرص جعبه دستمال کاغذی بدبخت و به سمتش پرت کردم اما در وزبست و رفت. خنده‌ام گرفته بود.

خوابم که دیگه نمی‌اومد به ناچار نقشه‌ها رو از تو کیفم برداشتم و مشغول کامل کردنش شدم. نفهمیدم چقدر گذشت که حضور یکی و حس کردم سرم و بلند کردم هانیل بود با لباس‌هایی که دیشب تنش بود!

اصلا نمی‌تونستم باهاش خوش رفتار باشم! اخم کردم و گفتم:

\_-از کی اینجاایی؟

دستپاچه گفت:

\_-تازه اومدم یعنی ده دقیقه اومدم!

بی تفاوت سرم رو پایین انداختم و خواستم به کارم برسم که گفت:



اراسموس و پیدا کردی؟

—نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نه هنوز نمی‌دونم کجاست ولی می‌دونم یه جایی داره دنبال تو می‌گرده!

هانیل مقابلم نشست و آروم گفت:

—چرا می‌خواهی منو تحویلش بدی؟

مدادم رو و رو میز گذاشتم و گفتم:

—یه دلیل بهم بده که تحویلش ندم؟

هانیل بهم خیره شد. برای بار هزارم از ذهنم گذشت که چقدر چشم‌های

این دختره خوشگله اما یاد کاراش که می‌افتادم عصبی می‌شدم.

اخم کردم گفت :

—من جای معامله و می‌دونم!

پوزخندی زدم و گفتم:

—فقط معامله نیست تو وجودت اینجا خطرناکه دلم نمی‌خواد کنار

دوستام باشی مجبورم کنار بیام.

بغض کرد و گفت:

—اما من کاری نمی‌کنم یعنی... نمی‌تونم کاری کنم!

بی‌تفاوت گفتم:

—برام مهم نیست!

چند ثانیه نگاهم کرد و نفس عمیقی کشید گفت:

-من جای معامله و بهت میگم!

حس کردم داره گولم می‌زنه، نیش‌خندی زدم و گفتم:

-هستیم در خدمت عجله‌ای نیست!

نگاهش یه جوری بود. نمی‌تونستم تو ذهنش نفوذ کنم. گفتم:

-چجوری خودت و پنهان کردی؟ اراسموس می‌گفت از طلسم استفاده کردی!

برای اولین بار لبخند زد. عجیب‌تر این‌که لبخندش به دل من نشست. از فکرش اخم کردم.

با طمانینه گفت:

-از یه طلسم اجدادی استفاده کردم.. از اتاق پدرم دزدیدم همون شب که فهمید معامله دست منه!

پوزخندی زدم و گفتم:

-طبق معمول، دور از انتظار هم نبود!

هانیل با اتصال نگاهم کرد و گفت:

-نمی‌خواستم بهت آسیب برسه، بابام نمی‌تونه ردت و پیدا کنه اگه یه

لحظه اون انگشتر و دربیاری راحت پیدات می‌کنه. اون معامله بوی تو رو

میده، خیلی راحت می‌تونه پیدات کنه. می‌خواستم ازت محافظت کنم

ولی انگار تو دردرسر انداختمت.

کلافه پای چپم رو روی پای راستم انداختم و گفتم:

آره متاسفانه این قضیه‌ی توافق مادرم و اراسموس اصلا به من ربط نداره ولی نمی‌دونم چرا همه این رو از چشم من می‌بینند!

هانیل موهایش رو پشت گوشش انداخت و گفت:

- بابام بخاطر دخترعموم ناراحته، می‌گفت رابطه‌ی انسان و جن درست نیست و اراسموس این قضیه رو می‌دونست ولی خلافتش عمل کرد. دخترعموم بعد از اینکه تو رو به دنیا آورد خیلی مریض شد. اون اوایل بهت شیر می‌داد حالش بهتر بود ولی الان زیاد خوب نیست. هاتور هم که هی بابام و تحریک می‌کرد.

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

می‌تونی ببینیش!

به دستش نگاه کردم دلم نمی‌خواست بهش دست بزنم. اخم کردم که گفت:

-مگه مادرت و نمی‌خوای ببینی؟

به سردی نگاهش کردم و گفتم:

-نه برام مهم نیست!

هانیل چند ثانیه بهم خیره شد. لبخند تلخی زد و گفت:

-آهان، هر جور که راحتی!

و دستش و کشید، بی تفاوت گفتم:

-معامله کجاست؟

هانیل پاهایش و تو بغلش جمع کرد و گفت:

– تو یه خرابه نزدیک کرمان گذاشتم چند شب اونجا پیش بردمش اما نتونستم با خودم بیارمش، یکی ردم و زده بود و سعی کرد بهم حمله کنه!

خیلی دوست داشتم ازش بپرسم چیزیشم شد یا نه ولی خب فکر می‌کرد منم حسی بهش دارم. اصلا نمی‌فهمیدم چرا باید برام مهم باشه که چیزیش شده یا نه!

سعی کردم بی تفاوت باشم برای همین گفتم:

– با اراسموس دنبالش می‌ریم!

هنوز حرفم تموم نشده بود که از اتاق من صدای بلندی اومد. جا خوردم، من تموم خونه رو دعا گذاشته بودم. هانیل هم ترسیده به راهرو نگاه کرد. دستگیره در پایین اومد و در باز شد. چند ثانیه تو همون حالت موند تا اینکه در باز شد، انتظار داشتم موجود ترسناکی ازش بیرون بپره اما در کمال تعجب اراسموس بیرون اومد و پشت سرش هومن اومد. نفسم و بیرون فرستادم و با حرص نگاهش کردم و گفتم:

– می‌میری مثل آدم بیای؟

هومن زیر خنده زد و اراسموس هم لبخندی زد و گفت:

– هیجانش به این بود که قیافت و ترسیده ببینم!

اخم کردم. هومن با تعجب به هانیل نگاه کرد و گفت:

-چیزه فکر کنم بد موقع اومدیم!

اراسموس به هومن نگاه کرد و هومن با ابرو به هانیل اشاره کرد. پشتش و نگاه کرد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-می‌خوای بریم؟ انگار بد موقع است!

اخم کردم و گفتم:

-خیر اتفاقا از دیشب دنبالتم!

اراسموس لبخندی زد و گفت:

-اینو که می‌دونم ولی جایی بودم نمی‌تونستم بیام!

هومن اخم کرد و گفت:

-مهرداد هنوز نتونستیم هانیل و پیدا کنیم!

اراسموس روی مبل کنارم نشست و گفت:

-معلوم نیست کجا غیبش زده!

وقتی سکوت منو دید با حالت مشکوک گفت:

-معمولا باید عصبانی بشی!

به هانیل اشاره کردم و گفتم:

-برای این که بیخود دارید می‌گردید، رو به روتون نشسته!

اراسموس با تعجب به هانیل نگاه کرد. هانیل رنگش پرید و با من گفت:

-سلام!

هومن جا خورد. اراسموس از جایش بلند شد. به جرات میگم چشماش  
رنگ آتیش شد، می شد عصبانیت رو از تو چشم هاش دید. به سمت  
هانیل رفت و عصبی گفت:

– تو اینجا چه غلطی می کنی؟

هانیل از جایش بلند شد و یک قدم عقب رفت و گفت:

– نمی دونستم کجا برم!

اراسموس عصبی گردنش و گرفت و بلندش کرد. هومن یک قدم عقب  
رفت اما من فقط نگاه می کردم. هیچ وقت ندیده بودم اراسموس این قدر  
عصبی باشه! اراسموس با عصبانیت گفت:

– اومدی اینجا چه غلطی کنی؟ میدونی بخاطر گند زدن تو تو در دسر  
افتاده؟

هانیل به سمت من نگاه کرد و گفت:

– اون می تونست منو پنهان کنه تو نمی تونستی اراسموس!

احساس کردم داره خفه میشه، بی خیال غرورم شدم و گفتم:

– بذارش زمین حرف بزنینم، اینجوری نمیشه فقط داری خفه اش می کنی!  
اراسموس با عصبانیت به سمت من نگاه کرد. هانیل و پرت کرد روی زمین و  
گفت:

– چرا راهش دادی اینجا؟

اخم کردم و گفتم:

-چیکار می کردم و لش می کردم بره؟ چند نفر دنبالش بودن، خودم دیدم  
دخلش رو می آوردن!

اراسموس کلافه طول پذیرایی و راه می رفت با نگرانی به سمتم برگشت و  
گفت:

-چجوری پنهانش کردی؟ از قدرتت..

حرفش و قطع کردم و گفتم:

-انگشتر و بهش دادم تا وقتی اون رو داره نمی تونند پیداش کنن!

اراسموس ایستاد و مستقیم بهم نگاه کرد. هومن گیج نگام کرد و گفت:

-کدوم انگشتر؟

با تعجب گفتم:

-همون که منو پنهان کرده، جفت بود!

و دستم و بالا آوردم و بهشون نشون دادم. اراسموس با تعجب به هانیل

نگاه کرد و دوباره به من نگاه کرد و زمزمه وار گفت:

-تو نیمه ی دیگه ی این انگشتر و دادی به هانیل؟

به هومن نگاه کرد، هومن هم فقط نگام می کرد. اصلا متوجه نمی شدم،

چرا این قدر این موضوع براش غیر قابل باور بود؟ با شگفتی دوباره نگاهم

کرد و پرسید:

-خودت دادی بهش؟

خنده ام گرفته بود، گفتم:

- پس کی داد؟ چرا این قدر این موضوع براتون عجیبه؟ من فقط می خواستم پنهانش کنم تا تو بیای!

اراسموس سکوت کرده بود. انگار ذهنش درگیر چیزی بود. هومن چند ثانیه نگاهم کرد و بعد به خونه نگاهی انداخت و گفت:  
-تو حیاطم دعا بذار!

از رفتار عجیب این دو نفر یکم نگران شدم. در جواب هومن فقط یه باشه ای اکتفا کردم!

اراسموس با اخم های درهم و متفکرانه گفت:

-هانیل نباید اینجا باشه، هر چی باشه اون یک بار سعی کرد حامی و بکشه!

یکدفعه یاد سوالات صبح حامی افتاد و کلافه گفتم:

-مگه تو نگفتی حامی چیزی یادش نمی مونه؟

اراسموس با اخم گفت:

-آره، هنوزم میگم چیزی یادش نمیاد!

با اخم های درهم نگاهش کردم و گفتم:

-پس چرا امروز صبح یه چیزایی می گفت، کاملاً هم درست آدرس می داد!

اراسموس کلافه رو مبل نشست و گفت:

-بخاطر حضور هانیله! اون داره به یادش میاره، یکی از قدرت هاش به یاد



آوردن اتفاقات فراموش شده!

به هانیل نگاه کردم، این دختره همه جوهره دردسر بود! آروم گفت:

-اما من کاری باهاشون ندارم یعنی نمی‌تونم داشته باشم!

اراسموس با تمسخر نگاهش کرد و گفت:

-این جمله از تو بعیده، چرا نمی‌تونی؟

بهمون نگاه کرد. انگار شک داشت بگه یا نه، اراسموس کلافه گفت:

حرف بزن هانیل!

هانیل به من نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت:

-من زخمی شدم، چند شب پیش که معامله و کرمان بردم، یکی بهم

حمله کرد و منو زخمی کرد، از بعد اون نمی‌تونم از قدرتم استفاده کنم

فقط تونستم خودم رو برسونم خونه‌ی مهرداد!

اراسموس نگران جلو رفت و با دقت سر تا پای اون رو نگاه کرد و گفت:

- با چی زخمیت کرده؟ ببینم زخمت!

هانیل یک قدم عقب رفت و گفت:

- تو نمی‌تونی نجاتم بدی یعنی هیچ کس نمی‌تونه!

برای اولین بار اراسموس و نگران می‌دیدم، عصبی و دست‌وروار گفت:

- بریم تو اتاق مهرداد!

اما هانیل مقاومت کرد و گفت:

- من جایی نمیام، می‌خوام معامله و تحویلتون بدم برم!

اراسموس کلافه به اون نگاه کرد و نفس عمیقی کشید کاملاً درماندگی  
رو از قیافش حس می‌کردم!

رو به من گفت:

- بعدظهر با هومن باید جایی برید!

فقط سر تکون دادم، قبل از اینکه چیزی بگم گفت:

- از قدرت استفاده نکن این اطراف آدم‌های عموم پیدات می‌کنن!

به هانیل اشاره کردم و گفتم:

- باهاش چیکار کنم؟

اراسموس اخم کرد و گفت:

- بمونه اینجا تا بریم دنبال معامله!

اخم کردم و گفتم:

- نمی‌ذارم پیش اهورا و حامی بمونه!

اراسموس چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

- نمی‌تونه کاری کنه قدرتی نداره!

با حرص گفتم:

- از کجا می‌دونی؟!

متفکرانه نگاهم کرد و گفت:

- قبلا بهت گفتم من می‌تونم تشخیص بدم که قدرت داری یا نه، هانیل هیچ قدرتی نداره؛ از دست داده!

نذاشت حرف بزنم و به سرعت ناپدید شد، هومن که تا اون لحظه به هانیل نگاه می‌کرد گفت:

-من باید یه سر برم پیش پدرم، برمی‌گردم با هم بریم!

حوصله نداشتمف فقط سر تکون دادم و هومن هم دوباره نگاه عجیبی به من و هانیل انداخت و رفت!

به هانیل که جلوی در اشپزخونه ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

-مثل اینکه حالا حالاها اینجا می‌مانی!

سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

-معذرت می‌خوام!

خیالم راحت شده بود که قدرتی نداره و نمی‌تونه به کسی آسیبی بزنه، هر چند هنوزم شک داشتم. گفتم:

-چیزی می‌خوری؟

انگار جون نداشت؛ سر تکون داد و گفت:

-نه میل ندارم.. میشه بخوابم؟

رنگش پریده بود، گفتم:

-آره برو تو اتاق من استراحت کن!

خواست به سمت اتاقم بره که گفتم:

-برات روی تخت لباس گذاشتم، اونارو بپوش!

صدایی ازش نیومد فقط سر تگون داد، راستش ناراحتش بودم، عجیب بود این دختره هیچ حرفی نمی‌زد انگار واقعا ترسیده بود چون خیلی مطیع و حرف گوش کن شده بود. تصمیم گرفتم تا بعدظهر که اهورا و حامی برمی‌گردند، منم به کارام برسم.

سرگرم کشیدن نقشه بودم اما حس می‌کردم بی‌خوابی شب قبل داره منو از پا در میاره و برخلاف تمام مقاومت‌م برای نخوابیدن، بالاخره خوابم برد!

\*\*\*

با صدای اهورا خوابم سبک شد:

-هوی مردک بیدار شو!

با گیجی بیدار شدم و به اهورا که با لباس بیرونی بالا سرم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم:

-چته؟ چرا اینجوری بیدار می‌کنی؟

اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

-تو با هومن مگه قرار نداشتی؟

جاخوردم:

-تو از کجا می‌دونی؟

خنثی نگاهم کرد و گفت:

-خب احمق! پایین منتظرته داره با حامی حرف می‌زنه!

از جا پریدم و گفتم:

-این دختره!

حرفم و قطع کرد و گفت:

-تو حیاطه

اصلا به کل قضیه‌ی هانیل از ذهنم پریده بود. کش و قوسی به تنم دادم و نشستم و گفتم:

-باشه الان میرم پایین، تو چرا هنوز با لباس بیرونی؟

دکمه‌هاشو باز کرد و گفت:

-تازه اومدیم، امروز درگیر کارای شهرداری بودم!

ساعت و نگاه کردم هفت بود. از جام بلند شدم و گفتم:

-نقشه‌های من تقریبا تموم شد!

اهورا سر تکون داد و گفت:

-خسته نباشی مهندس!

از جام بلند شدم و در همون حال براش دست بلند کردم به نشانه‌ی ممنونم!

به سمت اتاقم رفتم تا لباسم و عوض کنم، نمی‌دونستم تو این مدت که

بیرون میرم هانیل و چیکارش کنم. کاپشنم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. اهورا لباسش و عوض کرده بود گفتم:

-من دارم میرم اگه کارم طول کشید نگران نباشید!  
اخم کرد و گفت:

-این دختره..

حرفش و قطع کردم:

-فکر نکنم ایده‌ی جالبی باشه باهام بیاد!

نزدیک اهورا رفتم و چاقوی ضامن‌دار و از جیبم درآوردم و گفتم:

-اهورا این چاقو و بذار تو جیبت، یدونه هم به حامی بده، یکی هم تو کشو گذاشتم تا نیومدم خونه از خودتون دورش نکنید!

اهورا اخم کرد:

-می‌خوای چیکارش کنی؟

به سمت در ورودی رفتم و گفتم:

-می‌فهمی!

رو ایوون ایستادم، هانیل منو دید. تو آلاچیق نشسته بود و به درخت بید

مجنون نگاه می‌کرد اما حامی و هومن بیرون در بودند و منو ندیدند. به

هانیل اشاره زدم تا بالا بیاد، این دختره وسط زندگی من دردسر شده بود

و نگرانی اهورا و حامی هم بهم اضافه شده بود. آروم سمتم اومد. احساس

کردم می‌لنگه بهم زل زد و گفت:

-با من کاری داری؟

بی حوصله و جدی گفتم:

-بیا داخل!

بی هیچ مخالفتی داخل خونه رفت و منم پشت سرش وارد شدم. رو به هانیل گفتم:

-منو هومن میریم بیرون اما تو رو نمی تونم ببرم و خیالمم ازت جمع نیست!

با دست به راهرو اشاره زدم و گفتم:

-راه بیافت!

اهورا با تعجب گفت:

-مهرداد می خوای چیکار کنی؟

اخم کردم و گفتم:

-حفاظت از جون!

در اتاق و باز کردم و گفتم:

-برو تو!

تو چشم هام نگاه کرد. رنگ چشم هاش بنفش روشن شده بود، برای هزارمین بار نتونستم مستقیم نگاهش کنم. بی صدا تو رفت. بدون این که بهش نگاه کنم گفتم:

-در اتاق و قفل می کنم اجازه نداری تا من نیومدم بیرون بیای!

آروم سر تکون داد. خواستم در و قفل کنم که گفت:  
اون درخت...

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-کدوم درخت؟

رنگ پریده و با لب‌های لرزان گفت:

-اون درختی که تو حیاطه، بغل تاب، اسمش چیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-چیه الان می‌خوای درخت و تسخیر کنی یا خشکش کنی؟

فقط نگام کرد، یکم دلم سخت از طعنه‌ای که بهش زدم پس گفتم:

-بید مجنون!

برای اولین بار لبخند کمرنگی رو لباش دیدم، زمزمه کرد:

-چه قشنگ!

آروم گفت:

-مراقب... خودت باش!

نگران من بود؟ خنده داره، بدون این که بهش جوابی بدم در و بستم و

قفلش کردم و کلید و تو جیبم گذاشتم. رو به اهورا که از انتهای راهرو

به‌م نگاه می‌کرد کردم و گفتم:

-در و باز نمی‌کنید کلید دست منه!

اهورا با نگرانی به در نگاهی کرد و گفت:



-واقعا این کارا لازمه؟

اخم کردم و با جدیت گفتم:

-لازمه!

وقتی جدیت منو دید فقط باشه‌ای گفت اما ته دلش راضی نبود اینو  
کاملا حس می‌کردم! ولی برام اهمیت نداشت اون نمی‌دونست هانیل چه  
موجودی می‌تونست باشه، دور تا دور اتاق من دعا بود و هانیل  
نمی‌تونست کاری کنه و خیالم راحت بود. با عجله از اهورا خداحافظی  
کردم و از در بیرون رفتم، هوا کمی گرفته بود. رو به حامی و هومن  
گفتم:

-سلام!

حامی بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام!

هومن هم سلام کرد رو به حامی گفتم:

-هانیل تو اتاق منه در و قفل کردم و کلید و دارم می‌برم هر اتفاقی افتاد  
در و باز نمی‌کنید!

حامی با اخم نگام کرد و گفت:

-به نظرم خودت می‌دونی چه حماقتی داری می‌کنی نیاز نداری که من  
دوباره چیزی بهت بگم!

بی توجه به حرفش گفتم:

-نگران نباش تو اتاق من نمی‌تونه کاری کنه!

هومن در سکوت به من نگاه کرد. رو به هومن گفتم :

-بریم هومن!

هومن با حامی دست داد و منم خداحافظی کردم و سوار ماشین شدیم،

حرکت که کرد. بی‌حوصله پرسیدم:

-حالا کجا می‌ریم؟

شیشه‌ی سمت منو داد بالا و گفت:

-اسرم!

با تعجب گفتم:

-چرا اونجا؟

هومن تمام حواسش به جاده بود چرا که هوا خیلی ابری بود و نم نم

بارون می‌زد. گفت:

-یه خانواده‌ای مشکل دارند، اراسموس گفت دست تنها نباشی منم پیام!

سر تگون دادم. هومن نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

-مهرداد!

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-بله؟!

کمی کلافه بود این رو از دستی که میان موهاش کشید فهمیدم. گفت:

-این دختره، هانیل،...

اخم کردم و گفتم:

-خب!؟

کمی مکث کرد انگار از گفتن این جمله دو دل بود. کم حوصله گفتم:

-خب چرا حالا حرف نمی‌زنی!؟

با اخم‌های درهم گفتم:

-واقعا حسی بهش نداری؟

سوال عجیبی پرسیده بود، خب این سوال داشت؟ با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-مسخره‌ترین سوالی که می‌تونستی بپرسی بود! واقعا این سوال داره؟! هومن سکوت کرد. ادامه دادم:

-دوشش ندارم اما این دختره هر وقت نگاهم می‌کنه کم میارم، خوشم نمیاد پیشم باشه ولی ناراحتم براش که این قدر آسیب دیده و حرف نمی‌زنه!

هومن اخم کرد:

-چرا باهاش حرف نمی‌زنی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلم نمی‌خواد درگیرش بشم، اون وقت فک می‌کنه دوشش دارم!

هومن دنده عوض کرد و گفت:

-مهرداد اون دختر آسیب دیده، اصلا خطرناک نیست، یکم باهاش راه بیا!

به سمتش نگاه کردم و گفتم:

-تو چی می‌دونی؟

نگاهم کرد و عصبی گفت:

-چرا این قدر به همه چیز بدبینی؟! چیزی نمی‌دونم ولی حسم اینو میگه

وقتی بهت نگاه چشماش خیلی قشنگ میشه!

یاد چشماش افتادم، الحق که اینو باهاش موافق بودم، بدون مکث گفتم:

-چشماش قشنگه!

هومن فقط نگاهی بهم کرد و زمزمه کرد:

-تکلیفت با خودت معلوم نیست!

سپس داخل جاده خاکی پیچید. آدرس دقیق و نداشت. کنار جاده

پیرمردی دیدیم که آرام کنار جاده راه می‌رفت، کنارش توقف کرد تا

سوال بپرسه:

-ببخشید حاج آقا!

چهره پیرمرد به خوبی مشخص نبود، با عصا در حال راه رفتن بود اما

وقتی متوجه ما شد ایستاد و عصا رو به زمین زد و کمرش را صاف کرد و

فقط نگاهمون کرد. هومن کمی خودش رو جمع و جور کرد و پرسید:

-خونه‌ی حاجی الهی کجاست؟

پیرمرد اخم کرد. انگار از سوال خوشش نیومده بود. بدون این که حرفی

بزنه فقط مسیری و نشون داد و تنها کلمه‌ای که ازدهنش خارج شد این

بود:

-مراقب باشید!

متعجب به او نگاه کردم چهره‌اش یه حالت وهم‌انگیز بود و حس ترس و به آدم القا می‌کرد. حرکت کردیم، هر چی جلوتر می‌رفتیم، مسیر جنگلی‌تر و تاریک‌تر می‌شد. به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- هومن اینجا اصلاً کجا هست؟ مطمئنی داریم درست می‌ریم؟! ماشین تو دست انداز افتاد و گفت:

-آره بابا خودش گفت بعد قبرستون، اینجا قبرستونه دیگه!

به اطراف نگاه کردم، درست وسط قبرستون بودیم و اون طرف‌تر ساختمون کارخونه بود. هوا تاریک شده بود و چون قبرستون وسط جنگل بود صداهای ترسناکی می‌اومد. یکم فضا گرفته بود. رو به هومن کردم و گفتم:

-هومن خونه‌ی این آدم کجاست؟ اصلاً اینجا رو دوست ندارم! سردرگم به قبرستون نگاه کرد و گفت:

-بهم گفت بعد قبرستون!

زمین خیلی گل‌آلود بود و همین سرعت ماشین رو کم می‌کرد، بالاخره بعد از مدتی از قبرستون کمی فاصله گرفتیم، درست کمی جلوتر از آن، چراغ روشن خونه‌ای توجهمون رو جلب کرد، نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-اونه؟

هومن کمی به اطراف نگاه کرد و گفت:

-خونه‌ی دیگه‌ای نیست، پس حتما خودش دیگه!

عصبی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اراسموس این آدم‌ها رو از کجا پیدا می‌کنه؟!

هومن بی‌اطلاع شانه بالا انداخت و گفت:

- اینو می‌دونم که اونا اراسموس رو پیدا می‌کنند!

ترجیح دادم باهاش بحث نکنم! تا حالا شب تو قبرستون نبودم، بخاطر

همین فضا برام کمی وهم‌انگیز بود، علاوه بر این کلی چشم رو اطرافم

حس می‌کردم که من و هومن رو زیر نظر گرفتن!

مقابل خونه توقف کردیم و پیاده شدیم. هوا سرد بود. به خونه نگاه کردم،

تنها خونه‌ی منطقه بود و بعدش جنگل بود. با خودم گفتم این آدم چه

بختی داره که خونش اینجاست، کاملاً حضور موجوداتی و حس می‌کردم،

با حس بدی که داشتم زمزمه‌وار گفتم:

-من یه چیزهایی و حس می‌کنم، انگار کلی آدم بهمون خیره شدن!

هومن ماشین و قفل کرد و نگاهی به اطراف انداخت و با صدای آرومی

گفت:

چون تو از خودشونی بیشترین چیزها رو حس می‌کنی، من فقط یه چند

تا چیز کوچک احساس می‌کنم، اما تو داستان‌ت فرق داره، مراقب باش

زیاد توجه نکنی به اطرافت و گرنه دردسر میشه!

چشم از جنگل گرفتم و همراه هومن به سمت خونه رفتیم. هومن در زد. با تاخیر پیر زن فرتوتی در و باز کرد، هومن لبخندی زد و گفت:

-سلام مادر، حاج آقا هستن؟

پیرزن نگاهی به هر دوی ما کرد و گفت:

-باید همونایی باشید که حاجی گفت می‌آید درسته؟

هومن به نشانه‌ی تایید سرتکان داد. پیرزن از جلوی در کنار رفت، خونه برخلاف ظاهر داغون و قدیمی که داشت، داخلش خیلی بزرگ بود و چند تا اتاق داشت. داخل خونه بوی نم می‌اومد. همین که وارد خونه شدیم متوجه‌ی پسر بچه‌ای شدم که کنار در نشسته بود و اسباب‌بازی ماشین قدیمی دستش بود. با دیدن ما کمی ترسید و تو آشپزخونه رفت و پشت دیوار پنهان شد. منو هومن کنار در خونه ایستاده بودیم، پیرزن با لحن گرمی گفت:

-بشینید سر پا نیاستید، بفرمایید خونه‌ی خودتونه!

اما هیچ‌کدوم مایل به نشستن نبودیم، هومن نگاهی اجمالی به خونه کرد و گفت:

-حاج آقا نیستن؟

پیرزن که به آشپزخونه رفته بود. صدایش از تو آشپزخونه اومد:

-چرا مادر، رفته از زیرزمین چیزی بیاره منتظرتون بود!

هنوز حرفش تموم نشده بود که در باز شد و آقای با پشت خمیده و با کلاه عرق چین وارد خونه شد. با دیدن ما اخمی کرد و با صدای بلندی گفت:

-زن...زن!

پیرزن سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد. پیرمرد با لهجۀ شمالی اصیلی گفت:

-اینا کین!؟

پیرزن با تعجب گفت:

-همونایی که گفتی میان!

خیلی سریع پیرمرد تغییر چهره داد و این بار انگار خوشحال شد و با ذوق به منو هومن نگاه کرد و به فارسی گفت:

-آقا خدا شما رو رسونده، شرمنده نشناختمتون!

پلاستیک رو به دست پیرزن داد و بعد به ما اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید، خونه‌ی خودتونه!

با تعارف او و احوال‌پرسی مختصری هر سه نفر نشستیم، هومن هنوز تو فضای وهم‌انگیز خونه بود و به اطراف نگاه می‌کرد، من کمی زودتر خودم رو جمع جور کردم و گفتم:

-شما با آقا مهدی صحبت کردید؟ درسته!؟

پیرمرد ترسیده صداس و پایین‌تر آورد و گفت:



-آره پسرم!

با تعجب گفتم:

-چرا آروم حرف می‌زنید؟

پیرمرد برگشت و به اتاق انتهای سالن که درش بسته بود و از شیشه‌ی بالای آن مشخص بود که برقش خاموش بود نگاهی کرد و گفت:

-می‌ترسم صدامو بشنوه!

با تعجب گفتم:

-کی؟ اینجا کسی نیست!

آروم گفت:

-نه پسرم، منظورم اون خیر ندیده است!

و به اتاق اشاره کرد. هومن جا خورد. پیرمرد با همان صدای آروم گفت:

من دو تا بچه دارم، یکیشون احده همون پسر کوچیکم که احتمالا

اومدید داخل دیدید، یکیشون دخترمه از اول تولد مشکل راه رفتن

داشت، فلجه مشکل جسمی داره و یه خورده از لحاظ عقلی هم مشکل

داره، این دکترا گفتن بخاطر ژنتیکه، من که سر در نمی‌ارم!

با کنجکاوی پرسیدم:

-خب پس الان دخترتون کجاست؟

پیرزن سینی چایی و آورد و مقابلمون نشست و چایی را جلوی من و

هومن گذاشت و گفت:

-تو همون اون اتاق بزرگه است در و قفل کردیم!  
با تعجب به هومن نگاه کردم، هومن با کنجکاوی پرسید:  
- چرا قفل کردید؟ مشکلی داره؟!

پیرزن ترسیده گفت:

-آقا عجیب شده! دختر من نمی‌تونه خوب حرف بزنه اما شبا با دیوار  
حرف می‌زنه، شبا جیغ می‌زنه، یکی دو شب دیدم رفته وسط قبرستون و  
بلند بلند می‌خنده، اون اصلا نمی‌تونه راه بره اما اون شب کاملا روی  
پاهاش ایستاده بود و راه می‌رفت!

من تنها شنونده بودم اما هومن تای ابرویش را بالا انداخت و پرسید:

-چرا اینجوری شده؟ از چه زمانی؟

پیرمرد کمی مکث کرد و گفت:

-آقا! یه روز من دخترم و بیرون گردش بردم، بالاتر از اینجا خونه برادرمه،

اونا یه زمین بزرگ دارن که تهش یه سرداب متروکه‌اس، دختر ما هم

همراه لילה، دختر برادرم میرن دور بزنن، لילה می‌گفت یه لحظه این بچه

و گذاشت جلو در همون سرداب بعد میره که برا دخترم پرتقال بیاره،

می‌بینه صدای جیغ هیوا میاد با عجله رفت سمتش اما می‌بینه انگار هیوا

تو سرداب افتاده. خلاصه تا ما بریم و دربیاریمش دو سه ساعتی کشید.

شب که خونه برگشتیم، بچه لال شده بود همش به دیوار نگاه می‌کرد. از

فرداش عجیب شد، رفته بود تو حیاط خونه؛ کلاغ و با دستش خفه

می‌کرد. چند بار احد و با سنگ زد، بچم ترسیده الان که انگار وحشی‌تر

شده، ترسیدم بلایی سر ما بیاره بخاطر همین در رو روش قفل کردم. یک بار هم که زن داداشم اومد اینجا براش زبون بند و دعا براش گرفتم اما افاقه نکرد و بدتر شد.

تو حال خودمون بودیم، ناگهان صدای بالا و پایین شدن دستگیره در اتاق اومد، چشمم به سمت در رفت، محکم تگون می خورد و بعد یک ضربه ی محکم به در خورد. همون پسر کوچیکه به سرعت به سمت مادرش دوید. پیرزن با ترس و اشک های حلقه زده توی چشمش زمزمه کرد:

- دوباره شروع شد، خدایا!

تمام حواسم به در اتاق بود، هومن رو به پیرمرد گفت:

-همسر و پسرتون و یه جای امن که قرآن هست و توش نماز می خوند بفرستید یا اگه آشناتون نزدیکه برن اونجا!  
پیرمرد سراسیمه گفت:

-نمیشه آقا، خونه برادرم فاصله داره ولی این اتاق توش دو تا قرآنه، امنه؟  
هومن بلند شد و به سمت اتاق رفت و بررسی اش کرد و گفت:  
-آره، همینجا خوبه!

به پیرزن و پسرش نگاهی کردم و گفتم:

-تشریف ببرید اینجا، قرآن و کنارتون بذارید و سوره های که بهتون میگم رو بخونید. به هیچ وجه در و باز نکنید و حتما با خودتون چراغ قوه

داشته باشید!

پیرزن سر تگون داد و دست پسرش رو گرفت و با هم داخل اتاق رفتند و مو به مو به حرفایی که زدم عمل کردند. هومن در و بست و قفل کرد و کلید و بهم داد رو به پیرمرد گفت:

-باید در اتاق و باز کنیم!

پیرمرد با تردید به در اتاق و به من و هومن نگاه کرد و با اکراه سر تگون داد و به آشپزخونه رفت تا کلید رو بیاره. با رفتن پیرمرد، صدای خنده‌ای اومد، اول آروم بود یکم گذشت و بلندتر شد. از در اتاق صداهاى ترسناکی می اومد، انگار کسی در حال راه رفتن یا کوبیدن چیزی به دیوار بود. با ترس ر به هومن گفتم:

-صدا چیه؟

هومن با اخم گفت:

-نمی‌دونم، اصلا از کجاست؟

من رو به روی در بودم و هومن جلوی من ایستاده بود و پشتش به در اتاق بود، یکهو از بالای در، پشت شیشه، صورت یک دختر و دیدم که دستش رو به شیشه چسبونده بود و بلند بلند می‌خندید، دندون‌هاش و کاملاً می‌دیدم. و با حالت بدی بهم خیره شده بود و خودش رو به شیشه می‌کوبید. با رنگ پریده رو به هومن گفتم:

-هومن در،...

هومن دیدن چهره من کمی جا خورد و به سمت در نگاه کرد، با دیدن

دختره کمی ترسید. هر دو محو دختری بودیم که با حالت مچاله خودش رو پشت شیشه جا کرده بود، پیرمرد به سرعت با کلید اومد اما با دیدن دخترش با لکنت گفت:

-یا حسین!

به سرعت کلید و از دستش گرفتم و با عجله گفتم:

-شما تشریف ببرید تو آشپزخونه!

پیرمرد با ترس به در نگاه می کرد و با قدم های لرزان به آشپزخونه رفت، چاقوم و درآوردم. هومن هم چاقوش درآورد و گفت:

-من در و باز می کنم تو شروع کن به دعا خوندن!

در حالی که تمام تمرکزم روی در بود فقط تونستم سرتکون بدم، به سمت در رفتیم، دختره از پشت شیشه رفته بود اما نمی دونستم این خوبه یا بد! هومن کلید و تو قفل انداخت و آروم در و باز کرد. اتاق بخاطر نداشتن پنجره تو تاریکی مطلق بود، فضای اتاق خیلی سنگین بود انگار ده نفر با هم اونجا نفس می کشیدند، تو تاریکی اتاق یه ویلچر ته اتاق بود که پشتش به ما بود و دختری با موهای بلند و باز پشتش به ما بود، زیر لب شروع به خواندن دعا کردم. اول بدون عکس العمل بود، تقریبا واسط دعا بودم که یکهو سرش به سمت ما کج شد، در تاریکی اتاق می تونستم چهره ی رنگ پریده اش و ببینم، به هومن نگاه کردم و به خوندن ادامه دادم، ناگهان دختره آروم از جایش بلند شد و ریز ریز شروع به خنده کرد. ترسیده بودم. هومن چاقو رو محکم تر گرفت، دختره آروم ویلچر و

دور زد پاهاش لاغر و بد شکل بود و بخاطر راه نرفتن صدای استخوان‌هاش و که انگار بهم سابیده می‌شدند رو می‌شنیدیم. سرش پایین بود و ریز می‌خندید. در یه ثانیه ویلچر و بلند کرد و سمت من پرت کرد، هومن با صدای بلند گفت:

-مراقب باش!

با جاخالی به موقعی که دادم باعث شد ویلچر با شدت به دیوار بخوره و بشکنه!

با ترس به دختره نگاه کردم، اما نبود! با ترس و استرس گفتم:  
-هومن دختره نیست!

هومن یه دور به اتاق نگاه کرد و گفت:

-لعنتی کجاست؟

با ترس به اطراف اتاق نگاه کردم از اتاق بیرون نرفته بود، چون صدای ریز خنده‌اش می‌اومد، گوشیم و از جیبم درآوردم و با نور کمی که داشت به اطراف اتاق نگاه کردم. گوشه‌های اتاق و با دقت نگاه کردم، بی اراده دستم می‌لرزید، آخرین قسمت اتاق، بالای تخت خوابش بود که صدای ریزی اومد، نور و بالای تخت گرفتم اما با چیزی که دیدم یخ کردم، دختره برعکس از دیوار آویزون شده بود و با چشم‌های درشت که سفید شده بود بهم زل زده بود و ردیف بالای دندون‌هاش کاملاً معلوم بود، بی اراده فریاد زدم:

-اینجاست!

با گفتن این حرف، دختره جیغ بلندی کشید و سمتم پرید و روی سینه‌ام نشست و جیغ می‌زد با حواس بهم ریخته ادامه‌ی دعا و خوندنم. هومن محکم گرفتش و اون رو روی زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست. به سختی از جام بلند شدم و آب مطهر شده‌ای که داشتم رو از جیبم درآوردم و به زور به خوردمش می‌دادم، عجیب قدرتش زیاد بود. صورتش کاملاً سفید شده بود و همچنان جیغ می‌زد. با تموم شدن دعا، ناگهان دختره ببرعکس از کمر بلند شد و جیغ بلندی کشید و بیهوش زمین افتاد و صدای شکستن لامپ اتاق و همزمان خورد شدنش در اتاق پیچید. بخاطر چنگ‌های دختره و برخورد چرخ ویلچر به بازوم، بازوم خون اومده بود. با بی‌حالی خودم رو روی زمین ول کردم و نفس نفس می‌زدم، هومن کنارم دراز کشید و گفت:

-تموم شد!

با استرس به جسم دختره که بی‌حال روی زمین افتاده بود و با چشم‌های کج به من و هومن نگاه می‌کردم، نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم تموم شده!

کمی گذشت تا اینکه هومن سر جاش نشست و منم به دنبالش روی زمین نشستم، پیرمرد از لای دراتاق به من و هومن که به معنای واقعی کلمه ترسیده بودیم نگاهی کرد و با نگاهی به دخترش با صدای لرزان پرسید:

-چی شد؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

-تموم شد!

پیرمرد با اشک حلقه بسته تو چشماش گفت:

-آقا خداخیرتون بده نجاتمون دادید!

و با صدای بلندی همسرش را صدا زد، از جام بلند شدم و دستم رو به سمت هومن دراز کردم، دستم رو گرفت و بلند شد. پیرزن که حالا همراه پسرش از اتاق بیرون اومده بودند و پسرش و بغل کرده بود با ترس به دخترش نگاه کرد و گفت:

-یعنی تموم شد؟

هومن نفس عمیقی کشید و گفت:

-آره مادر جان تموم شد، ولی سعی کنید از این خونه برید جاش اصلا مناسب نیست!

پیرمرد هنوز زیر لب تشکر می کرد و پیرزن هم پشت هم برای ما دعای خیر می کرد.

همراه پیرمرد از اتاق خارج شدیم و برای هزارمین بار از ما تشکر کرد و با خداحافظی از او دور شدیم و سوار ماشین شدیم، رو به هومن گفتم:

-فقط از اینجا بریم حالم و داره بد می کنه!

هومن خنده بی حالی کرد و برای پیرمرد به نشانه ی خداحافظی دست بلند کرد و حرکت کرد.



عبور از اون قبرستون برای برگشتن به خونه واقعا طاقت فرسا بود اما برخلاف مسیر اومدن که کلی چشم حس می کردم، الان چیزی احساس نمی کردم و این کمی از ترسم رو کم کرده بود. سعی کردم از فکر کردن به قبرستون و موجوداتی که داخلش هستن ذهنم رو منحرف کنم دقیقا همون لحظه صدای پیامک گوشیم بلند شد، اهورا بود اطلاع داده بود که دارند می خوابند، فقط در جوابش نوشتم که کلید دارم. ساعت حدود یک و نیم شب بود که هومن مقابل در خونه توقف کرد گفت:

-میبینمت!

بی حوصله سرتکون دادم و زیر لب شب بخیری گفتم! با تنی خسته وارد خونه شدم، سکوتش برام خیلی آرام بخش بود، برق کوچیکه‌ی آشپزخونه روشن بود، کاملا مشخص بود کار حامیه، بخاطر هانیل این کار و کرده!

سرم و به کاناپه تکیه دادم، دستم درد می کرد و نمی تونستم خوب تکونش بدم. یاد هانیل افتادم. بیشتر از سه ساعت بود که تو اتاق در و روش بسته بودم، راستش یکم دلم براش سوخت!

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و کلید تو قفل انداختم و درآروم باز کردم، اتاق نیمه تاریک بود اما رو تخت کسی نبود. اخمام رفت. از تصور اینکه نکنه فرار کرده، عصبی تو اتاق رفتم و برق آباژور و روشن کردم اما متوجهی او شدم که کنار تخت یه گوشه بغل دیوار نشسته بود

و سرش و رو پاهاش گذاشته بود. نزدیکش رفتم و دو زانو مقابل نشستم.  
چشم‌هایش بسته بود. انگار خواب بود. دودل بودم که آیا بلندش کنم  
بیارمش تو تخت یا نه که چشم‌هایش و باز کرد. با دیدنم با نگرانی گفت:  
-بالاخره اومدی؟

به سردی نگاهش کردم و گفتم:

-قرار نبود اونجا بمونم!

آب دهانش و قورت داد و گفت:

-خوبی؟

از جایم بلند شدم و زمزمه کردم:

-خوبم!

سمت در اتاق می‌رفتم که صدای نگرانش رو شنیدم که گفت:

-دستت... دستت چی شده؟!

سمتش برگشتم. اذعان کردم که چشم‌هایش خیلی خوشگل بود. گیج

نگاهش کردم گفت:

-بازوت خونیه!

اخم کردم و با بی‌تفاوتی گفتم:

-چیز مهمی نیست!

واز اتاق بیرون اومدم و به سمت همون کاناپه رفتم و روش نشستم و سرم

رو بهش تکیه دادم و چشمم رو بستم. واقعا بعد اون اتفاقات عجیب چایی

می‌چسبید ولی خسته بودم. حضور یکی و حس کردم ، چشمم رو باز نکردم، می‌دونستم کیه، گفتم:

-چیزی می‌خوای؟

آروم گفت:

-بذار بازوت و ببندم، خونریزی داره!

چشمم رو باز کردم و نگاهش کردم. تو چشم‌هاش نگرانی بود؟ حالاتش و به راحتی می‌شد از چشم‌هاش فهمید، همون جوری بهم نگاه می‌کرد.

دستش و دراز کرد تا بازوم و بگیره، ولی دستم و کشیدم، واقعا دلم نمی‌خواست بهم دست بزنه! دستش رو هوا موند، گفتم:

-خودم دستم و می‌بندم اتفاق مهمی نیست، اولین بارم نیست که زخمی میشم!

دستش و عقب کشید، آروم گفت:

-من فقط می‌خواستم...

حرفش قطع کردم و گفتم:

-نمی‌خوام چیزی و جبران کنی!

فقط نگاهم کرد. این دختر زیادی ساکت شده بود. با قیافه‌ی این جنازه

مظلوم شده بود اما خود واقعیش فکر نمی‌کنم اینقدر مظلوم باشه. با کنایه گفتم:

-چرا اصرار داری کمکم کنی؟

دستش مشت کرد و گفت:

- من فقط می‌خوام کاری که کردم و جبران کنم. این چند روز که اینجا بودم می‌بینم دوستات یعنی حامی منظورمه خیلی خیلی مراقبته نگرانته، وقتی داشتم نقشه‌ی تسخیر حامی و می‌کشیدم، نگران بودم اما با احساسات انسانی آشنا نبودم چون هیچ‌وقت انسان نبودم. فکر کردم با خشم می‌تونم تو رو تسلیم کنم، نگران بودم که نکنه پدرم بلایی سرت بیاره. می‌خواستم هر جور شده کنارت باشم تا بتونم تو رو حفظ کنم اما اشتباه می‌کردم!

سرش انداخت پایین اخم کردم و پرسیدم:

-چرا معامله و دزدیدی؟

نگاهم کرد و آروم لب زد:

-همون شبی که تو زندگیت و به حامی بخشیدی، صدای پدرم و شنیدم که با هاتور صحبت می‌کرد، داشتن درباره‌ی کشتن تو حرف می‌زدند، تو یکی از مایی الان کشتنت برای پدرم هیچ کاری نداره چون با چند تا طلسم راحت می‌تونه بکشتت، ترسیدم بخاطر همین رفتم تو اتاقش و معامله و دزدیدم و بعدم فرار کردم. خواستم پیام پیش تو اما ترسیدم از برخوردت، از من متنفر بودی!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چطور حرفات و باور کنم؟

دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

-تو می‌تونی همه چیز رو با لمس طرف مقابلت بفهمی!  
به دستش نگاه کردم هنوزم دلم نمی‌خواست بهش دست بزنم. لبخند  
تلخی زد و گفت:

-می‌دونم دوست نداری بهم دست بزنی!  
چیزی نگفتم اما اون ادامه داد:

-دستت زخمی شده، قول میدم دستم بهت نخوره!  
راستش از حرفاش احساس خجالت کردم، این دختر اونقدرها هم بد  
نبود. دستم درد می‌کرد، بدون حرف به سمتش گرفتم، تو چشم‌هاش یه  
برقی اومد اما چیزی نگفت با دقت شروع به تمیز کردن زخمم کرد،  
عمیق نبود. پس از چند دقیقه دستم و بست و لبخندی از سر رضایت زد  
و گفت:

-تموم شد!  
نگاهش کردم و زیر لب تشکر کردم رنگش پریده بود، ناخودآگاه پرسیدم:  
-چیزی خوردی؟

سرش و بلند کرد و بهم نگاه کرد و به نشانه‌ی نه سر تکون داد، خب دلم  
سوخت! از جایم بلند شدم و گفتم:

-بیا با هم شام بخوریم منم چیزی نخوردم!  
تعجب کرد، انگار انتظار نداشت که من حواسم بهش باشه، به سمت  
آشپزخونه رفتم و اونم انگار منظورم رو فهمید و دنبالم به آشپزخونه

اومد. براش صندلی عقب کشیدم و بی حرف نشست. از یخچال کمی از  
شام مونده بود، ماکارونی بود! داشتم گرم می کردم که یادم افتاد این  
دختره جنه!

با اخم سمتش برگشتم و پرسیدم:

-تو چطوری گرسنته؟

موهایش رو پشت گوشش فرستاد و گفت:

-خب... نمی دونم!

تای ابروم و بالا انداختم و گفتم:

-می دونی!

چند ثانیه سکوت کرد انگار دو دل بود، کمی گذشت و آروم گفت:

با یه سمی منو زخمی کردن که به مرور به انسان تبدیل میشم و  
حس های انسانیم زنده میشه!

رو به روش نشستم و با اخم های درهم پرسیدم:

-یعنی چی؟ حتما یه درمانی داره!

چیزی نگفت، سکوت کرده بود. غذا داغ شده بود، براش کشیدم. نگاهی  
عجیب بهش انداخت و گفت:

-این چیه؟

خنده ام گرفته بود. گفتم:

-ماکارونی! خوشمزه اس بخور.

خواست با قاشق بخوره اما چنگال و پر از ماکارونی کردم و دستش دادم.  
با تعجب بهش نگاه کرد و چنگال و از دستم گرفت و خورد. بهش نگاه  
کردم، لبخندی زد و گفت:  
-خوشمزه است!

و با ولع به خوردن ادامه داد. من زیاد میلی به غذا نداشتم اما از تماشا  
کردن هانیل لذت می بردم یه جورایی به دلم می نشست، از فکرای خودم  
تعجب کردم، من داشتم از دیدن دختری لذت می بردم که قصد جون  
پسرعموی منو داشت. اخم کردم و سعی کردم ذهنم و منحرف کنم.  
چشمم به انگشترم افتاد، نگین انگشترم از حالت مشکی به رنگ ارغوانی  
و سبز دراومده بود. جا خوردم، کمی دقت کردم هنوز بخش اعظم انگشتر  
مشکی بود اما پایش تغییر رنگ داده بود، نمی دونستم که این انگشتر  
قابلیت تغییر رنگ داره! تو حال و هوای علت تغییر رنگ بودم که صدای  
هانیل به گوشم رسید:

-ممنونم خیلی خوشمزه بود!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-نوش جان!

به رنگ روی پریده اش نگاهی کردم و گفتم:

-برو استراحت کن دیروخته!

از جایش بلند شد، انگار منتظر بود من دنبالش برم و درو قفل کنم ولی  
وقتی حرکتی ازم ندید، تعجب کرد. با اخم های درهم بدون این که

نگاهش کنم گفتم:

-در و قفل نمی‌کنم دیگه احتیاج نیست!

با تعجب نگاهم کرد و زیر لب شب بخیری گفت و آروم رفت.

خیلی خسته بودم، ذهنم تحت فشار بود، حضور هانیل و پیدا کردم معامله، اینکه پدرهانیل دنبالم بود. همه با هم منو مضطرب کرده بود.

ظرف شام رو شستم و به پذیرایی برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم.

دوباره به رنگ انگشتر خیره شدم، رنگ قشنگی بود ولی علت تغییر رنگ

انگشتر و نمی‌دونم چی بود. اراسموس هیچ‌وقت درباره اینکه ممکنه

رنگش تغییر کنه بهم نگفته بود!

نفهمیدم بین کدوم فکر و درگیری ذهنی بود که خوابم برد!

\*\*\*

اهورا با لودگی گفت:

-در به در عروسی دعوتی‌ها!

با تعجب نگاهش کردم و بی‌حوصله گفتم:

-حالا تو چرا این‌قدر خوشحالی؟

اهورا نیش‌خندی زد و گفت:

-بدبخت داری میری عشق و حال!



اخم کردم و گفتم:

-به نظرت عروسی عشق حال داره؟ انگار پارتی دعوتتم!

حامی کلافه از اتاقش بیرون اومد و گفت:

-مردشور این مجوزه‌های شهرداری و ببرن اه!

اهورا به سرعت تغییر حالت داد و با جدیت نگاهش کرد و گفت:

-چی شد؟ موافقت نکردند؟

حامی اخم کرده بود:

-نه اخه این چه آدم بی‌فهمیه که واسه اون سمت گذاشتن!

خودکار و روی میز گذاشتم و گفتم:

-خب حالا آروم باش درست میشه!

انگار با دیدن من داغش تازه شد و با عصبانیت بهم نگاه کرد و گفت:

-تو دیشب کدوم گوری بودی؟

جا خوردم. اهورا نیش‌خندی زد و گفت:

-جون تو از دیشب به خونت تشنه است.

چشم غره‌ای به اهورا رفتم و رو به حامی گفتم:

-هیچی یه کاری برام پیش اومد دیر وقت اومدم!

حامی اخم کرد:

-چرا در اتاق این دختره و دیشب قفل نکردی؟

حامی چجوری فهمیده بود که در اتاق هانیل قفل نبوده؟ سعی کردم

اعتمادش رو جلب کنم و گفتم:

-نمی‌تونه کاری کنه خیالم راحت بود!

حامی ترسناک نگاهم کرد، اهورا با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟

حامی هم منتظر بود تا جواب منو بشنوه، تصمیم گرفتم همه چیز رو به

گردن اراسموس بندازم پس گفتم:

-مهدی بهم گفت!

حامی پوزخندی زد و گفت:

-مثل سگ داری دروغ میگی، تو عجیب شدی، بدبخت من یک هفته‌اس

تو نختم نه غذا می‌خوری نه مثل آدم می‌خوابی، رفت و آمدت مشکوک

شده!

تلفنم زنگ خورد. چقدر خوشحال بودم که مجبور نیستم جواب حامی و

بدم. هانیل بود:

-بله؟

هانیل با عجله و بدون سلام کردن پرسید:

-مهرداد من چجوری باید گاز و روشن کنم؟

جا خوردم و با کنجکاوی پرسیدم:

-داری چیکار می‌کنی؟

هانیل با گیجی گفت:

-دارم غذا درست می‌کنم!

متعجب گفتم:

-مگه تو بلدی؟!

هانیل با کنجکاوی به تلوزیون نگاه کرد و گفت:

-نه ولی از تلوزیون یاد گرفتم، می‌خوام براتون غذا درست کنم!

خندهام گرفته بود. بهش گفتم چجوری روشن کنه و بدون خداحافظی

قطع کرد. صبح بهش یاد دادم چجوری بهم زنگ بزنه تا اگه مشکلی

پیش اومد بهم زنگ بزنه!

همون‌طوری با لبخند تلفن و قطع می‌کردم که متوجه‌ی نگاه خیره‌ی

حامی و اهورا شدم. حامی گیج نگاهم کرد و اهورا نیش‌خندی زد و رو به

حامی گفت:

-داداش همونی که من فک می‌کنم فک می‌کنی؟!

حامی پوزخندی زد، خندهام و جمع کردم وبا کنجکاوی پرسیدم:

-چی شده؟

حامی کلافه بدون این که چیزی بهم بگه از اتاق بیرون رفت. اهورا دستی

به پشتم زد و گفت:

-مهرداد عوض شدی!

اخم کردم و گفتم:

-بابا من همونم، چرا این‌جوری فکر می‌کنید؟

اهورا خندید و گفت :

-آخه لامصب اون نیش بازت پای تلفن چیز دیگه میگه!  
با جدیت گفتم:

-اهورا اصلا شوخی جالبی نیست، به نظرم به کارمون برسیم خیلی بهتره!  
و بلافاصله خودم مشغول کار شدم و به اهورا بی توجهی کردم. اهورا هم  
نیش خندی زد و سرش و پایین انداخت اما هر یک ساعت هانیل بهم  
زنگ می زد و هر دفعه یک چیزی و می پرسید، اینقدر زنگ زد تا صدای  
اهورا رو درآورد:

-این داره چیکار می کنه تو خونه؟  
با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:

-غذا درست می کنه!

اهورا با تعجب گفت:

-چی؟

از دادش منشی به سمتمون برگشت، با صدای آرومی گفتم:

-چته روانی؟ آروم!

اهورا صداش و پایین آورد و گفت:

-مگه بلده غذا بپزه؟

با اخم های درهم گفتم:

-نمی دونم اهورا!!

اهورا اخم کرد:

-خدا به دادمون برسه!

چیزی نگفتم البته تا حدودی هم نگران بودم، حدودا تا ساعت پنج شرکت بودیم. حامی باید خونه عمو می‌رفت بخاطر همین گفت ما خودمون خونه بریم. معلوم نبود باز چی شده که حامی و دوباره احضار کرده بودند.

منو اهورا با هم وارد خونه شدیم، یه بوی عجیبی می‌اومد. اهورا نگاهی به آشپزخونه کرد.

همه‌ی قابلمه‌ها بهم ریخته بود و نصف ظرف‌ها روی میز بود و دو تا تخم مرغ شکسته رو زمین بود. آشپزخونه فاجعه بود!  
اهورا با بهت گفت:

-تو آشپزخونه بمب خورده، خودش کو؟  
با گیجی به اطراف نگاه کردم و گفتم:  
-نمی‌دونم!

و بلافاصله صداش زدم:  
-هانیل!؟

اما صدایی نیومد، اهورا به سمت اتاق رفت و برگشت به سمت من نگاه کرد و گفت:  
-اینجام نیست!

وسط پذیرایی ایستاده بودیم که یهو هانیل از زیر اپن بیرون اومد. با دیدن قیافش جا خوردم. اهورا مات بهش نگاه کرد و زد زیر خنده و گفت:

-تو چرا این شکلی شدی دختر؟

هانیل با موهای آشفته و لباس کج شده و صورت تخم مرغی در حالی که تمام هیكلش کثیف بود؛ وسط آشپزخونه ایستاده بود، بی اراده خندهام گرفت.

با بغض به من و اهورا نگاه کرد و گفت:

-من،.. نمی تونم کوکو درست کنم!

با گفتن این حرف من و اهورا زیر خنده زدیم. اهورا که از شدت خنده سرخ شده بود گفت:

-آخه دختر خوب؛ مگه مجبوری؟ اینجوری می خوای دل کیو ببری؟ سعی کردم خندهام و جمع کنم اما این قدر بانمک شده بود که اصلا نمی شد. به طرفش رفتم و گفتم:

-بیا برو خودت رو تمیز کن، اینجا رو ما جمع می کنیم!

هانیل بهم نگاه کرد و با بغض گفت:

-ببخشید!

اهورا هنوز می خندید، خندهام رو کنترل کردم و گفتم:

-بیا برو، عذرخواهی نمی خواد!

بهمون نگاهی کرد و به سمت دستشویی رفت. رو به اهورا گفتم:  
-نیش و ببند دیگه!

اهورا هنوز ته خنده تو چهره‌اش بود گفت:  
-چجور جنیه که اینقدر خنگه؟

و همچنان خنده‌کنان به سمت اتاق رفت تا لباس‌هاش و عوض کنه،  
نگاهش به آشپزخونه انداختم واقعا کثیف بود، کتم رو روی مبل انداختم  
و به سمت آشپزخونه رفتم و مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم. هانیل  
با قیافه‌ی آویزون پشت این ایستاد. غذایی که روی گاز گذاشته بود و  
برداشتم و نگاه کردم. با حسرت به غذاش نگاه می‌کرد. گفت:

-ببخشید دردرس درست کردم!  
خندیدم، واقعا نمی‌تونستم عصبانی باشم، گفتم:  
-اشکال نداره!

چند ثانیه بهم نگاه کرد و گفت:  
-کمکت کنم؟

اهورا از اتاق بیرون اومده بود. و با عجله گفت:  
-نه... نه... ما جمع می‌کنیم، تو بشین دخترم!  
با این حرف اهورا، هانیل خنده‌ای کرد. این اولین بار بود که هانیل اینقدر  
بلند و قشنگ می‌خندید. منو اهورا مشغول تمیز کردن شدیم.  
تقریبا کارای آشپزخونه تموم شده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

اراسموس بود، بدون این که سلام کنه، بی مقدمه گفت:  
-بیا تو حیاط!

جا خوردم، اینقدر یهویی آخه؟ حسم بهم می گفت خبرای خوبی تو راه نیست!

به اهورا نگاه کردم، درگیر سابیدن گاز بود. گفتم:

-من میرم حیاط برمی گردم!

بهم نگاهی کرد و باشه‌ای گفت. هانیل تنها نگاهم کرد، منم به سمت حیاط رفتم. اراسموس زیر درخت بید مجنون نشسته بود، نزدیکش رفتم:  
-سلام!

نگاهی بهم کرد. انگار بی حوصله بود:

-سلام، خوبی؟

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-خوبم، تو خوبی؟ انگار بهم ریختی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-بشین حرف می زنیم!

کنارش نشستم، بی مقدمه گفت:

-عموم جای هانیل و پیدا کرده، باید زودتر از اینجا ببریمش!

اخم کردم و گفتم:

-مگه با انگشتر محافظت نمیشه؟



اراسموس نگاهم کرد، ناراحت بود:

-چرا ولی نمی‌خواهم به دوستات آسیبی برسه، خوب می‌دونم که حامی و  
اهورا اومدن اینجا تا آرامش داشته باشند!

ذهنم درگیر یه فکری بود، اراسموس که دید حرفی نمی‌زنم گفت:  
-چی شده؟

متفکرانه گفتم:

-ببریمش خونه قبلی من؟ هنوز خالیه!  
اراسموس اخمی کرد و گفت:

-اونجا نمیشه، هانیل داره به انسان تبدیل میشه، حس‌های انسانی داره؛  
سرما، گرما، گشنگی، تشنگی..  
حرفش حق بود. کلافه گفتم:

-پس چیکار کنیم؟ نمیشه تنها بمونه حالش خوب نیست!  
اراسموس با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:  
-تو نگران هانیلی؟

جا خوردم اخم کردم و گفتم:

- نه اینطور نیست، اون جای معامله رو می‌دونه!  
اما خودم می‌دونستم دارم چرت می‌گم! اراسموس مشکوک نگاهم کرد و  
گفت:

-می‌برمش خونه هومن، چند شب خونه‌ی پدرشه!

از اینکه هانیل باید تنها اونجا بمونه راضی نبودم اما راهی هم نبود سکوت کردم. گفت:

-شب میام دنبالش، باید برم پیش هومن بهش بگم!  
ناچارا باید قبول می کردم فقط سر تکون دادم و اراسموس بلافاصله رفت تا به هومن خبر بده. بیخودی حالم گرفته بود، این دختره، خب بانمک بود. تنها چجوری می خواست غذا بخوره یا با کی حرف می زند؟  
به آسمون نگاه کردم، ابری بود. نفس عمیقی کشیدم و به خونه برگشتم.  
اهورا و هانیل سر برنامه ی تلوزیون با هم بحث می کردند و هانیل با سادگی تمام جوابش و می داد و یه جورایی حاضر جوابی می کرد، روی مبل نشستیم و به کل کل این دو تا نگاه می کردم، انگار نه انگار که اهورا از بودن هانیل ناراضی بود! نفس عمیقی کشیدم.  
اهورا به من که متفکرانه به هانیل نگاه می کردم، نگاهی کرد و گفت:  
-چته؟ تو فکری؟ چیزی شده؟!

خواستم جواب بدم که در خونه باز شد و حامی وارد خونه شد خستگی از صورتش می بارید، ترجیح دادم فعلا حرفی نزنم!  
بهش سلام کردم، اهورا هم سلام کرد. اما هانیل با ترس پشت اهورا ایستاد وبا صدای خیلی آروم سلام کرد.

حامی بی حوصله سلامی کرد و پالتوش رو روی کاناپه انداخت و خودش هم نشست و سرش رو به مبل تکیه داد. با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم :

-خوبی؟ داغونی!

حامی با همون چشم‌های بسته گفت:

-ارشیا و نگار دعواشون شده بود تا همین یک ساعت پیش داشتم

باهاشون بحث می‌کردم، مخم و خوردن!

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟ مگه پس فردا شب عروسیشون نیست؟

حامی با اخم‌های درهم گفت:

-بههم خورده، انگار نگار، ارشیا رو نمی‌خواد!

اهورا مبهوت به حامی نگاه کرد و گفت:

-مگه اون موقع که می‌رفت خواستگاری نمی‌دونست؟

حامی کلافه نگاهش کرد و گفت:

-احمقه دیگه، حس می‌کنم با تو یه نسبتی داره!

اهورا با تعجب گفت:

- من به گور خاله‌ی خدایا مرزم بخندم.

خنده‌ام گرفت. حامی به هانیل نگاه کرد و اخم کرد. اهورا که جو رو

متشنج دید، برای این که حواس هانیل رو پرت کنه رو بهش گفت:

-بیا این سریال و ببینیم قشنگه!

هانیل به تلوزیون نگاه کرد و با کنجکاوی گفت:

-موضوعش چیه؟

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم تا لباس هام روعوض کنم اما صدای اهورا رو می شنیدم:

-این پسر به برادرش که بخاطر نارسایی کلیه در حال مرگ بود کلیه اش و می بخشه تا زنده بمونه!

حامی بی توجه به اهورا و هانیل از جایش بلند شد و پالتوش رو برداشت تا به اتاقش بره، منم درگیر حرف های اراسموس بودم و با ذهنی مشغول به پذیرایی برگشتم، این قدر ذهنم شلوغ بود که متوجهی هانیل نبودم، روی کاناپه نشستم اما ذهنم تماما درگیر امشب بود!

هانیل بهم نگاه کرد و گفت:

-درست کاری که مهرداد کرد!

اهورا جا خورد و به هانیل نگاه کرد. حامی ایستاد و با اخم های درهم و با جدیت گفت:

-مهرداد چه غلطی کرده؟

با شنیدن اسم خودم حواسم جمع شد و با استرس به هانیل نگاه کردم، معلوم نیست دوباره چی گفته!

هانیل بهم نگاه کرد و با بی قیدی گفت:

-خب همینجوری جون یکی و نجات داد!

حامی ترسناک نگاهم کرد و گفت:

-این دختره چی میگه؟

هول شدم، این دختره چرا همچین چیزی رو باید الان می گفت؟  
به هانیل اخم کردم و گفتم:

-چیز خاصی نمیگه!

حامی پالتوش رو دوباره روی کاناپه پرت کرد و عصبی گفت:

-مهرداد چرت نگو، این دختره چی میگه؟

اهورا اخم کرده بود و گیج به من و هانیل نگاه می کرد، هانیل بهم نگاه کرد و لب زد:

- نمی دونستم!

با اخم نگاهش کردم و مجبور شد که ساکت شود. حامی روی مبل تک نفره نشست و گفت:

-بگو ببینم تو پسر ی خودسر چه غلطی کردی! تو یه مرگیت هست،  
نمی دونم چرا نم پس نمیدی!

نمی تونستم دروغ بگم، یعنی دوست نداشتم دروغ بگم به اندازه کافی از  
من دروغ شنیده بودند. هانیل که سکوت منو دید، گفت:  
-تو رو نجات داد!

حامی با تعجب به هانیل نگاه کرد و گفت:

-منو؟ من چیزیم نبود!

اهورا متفکرانه نگاهم می کرد و منتظر بود. با عصبانیت به هانیل نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-هانیل بس کن!

حامی عصبی نگاهش رو از هانیل گرفت و به من چشم دوخت و گفت:

حرف بزن ببینم! چیه بس کنه؟ من چم بوده؟

هانیل آب دهانش و قورت داد و به من نگاهی کرد و گفت:

-چند ماه پیش که تو تصادف کردی؛ کسی که تو رو از مرگ نجات داد،

مهرداد بود!

حامی گیج نگاهم کرد. اهورا اخم کرد و به من نگاه کرد و گفت:

-مهرداد این دختره چی میگه؟ خب حرف بزن ببینم چیکار کردی!

کلافه به هانیل نگاه کردم و دیگه راهی نبود هانیل چیزهایی رو گفته بود

که من اصلا دلم نمی خواست دوباره عنوانش کنم. نفس گرفتم و گفتم:

-حامی .. حالش بد بود زنده نمی موند!

حرف زدن برام سخت بود، حامی با اخم گفت:

-اینا همون تصویر ماتی که از تو هومن و مهدی دارم، این مربوط به اونه؟

سرم رو به نشانه‌ی آره تگون دادم و ادامه دادم:

-تو کما بودی!

اهورا گیج گفت:

-اما من یادمه اون موقع که حامی کما بود تو حالت بد شد بیهوش شدی

پس چجوری به حامی کمک کردی؟!

حامی نگران نگاهم کرد، کلافه بودم از این وضعیتی که هانیل باعثش

بود. آب دهانم رو قورت دادم گفتم:

-یه چیزهایی هست که من نگفتم بهتون!

حامی نگران گفت:

-مهرداد حرف بزن، جون به لبم کردی چه غلطی کردی؟!

هانیل بهم نگاهی کرد، انگار فهمید حرف زدن برای من سخته. بی مقدمه گفت:

-زندگیش و به تو بخشید!

حامی گیج به هانیل نگاه کرد و گفت:

-این مزخرفات چیه؟ زندگیش و بهم بخشید؟

اهورا به نشانه‌ی نفهمیدن به حامی نگاه کرد و سر تگون داد و منتظر شد تا من به حرف پیام!

هانیل کمی مکث کرد، قصد نداشتم جلوش رو بگیرم، پس گذاشتم ادامه بده:

-مهرداد دورگه بود یعنی نیمه انسان، نیمه جن، درست قبل اینکه

تصادف کنی من پیش مهرداد بودم و باعث تصادف تو شدم وقتی میری کما مهرداد بیهوش بوده...

حرف هانیل و قطع کردم و ادامه دادم:

-اونجایی که تو یادت میاد، منطقه ممنوعه بوده جایی که من، اراسموس و هومن و دیدم اونا یه راه جلوی پام گذاشتند و منم قبول کردم. تو

داشتی می‌مردی بخاطر همین از حرف‌های ما چیزی نمی‌فهمیدی و فقط ما رو می‌دیدید! قرار نبود اینا یادت بیاد اما حضور هانیل باعث میشه چیزهای فراموش شده یادت بیاد!

حامی بهت زده بهم نگاه کرد اهورا تک خنده‌ای کرد و گفت:  
-این مزخرفات چیه؟ دوربین مخفیه؟

اما وقتی جدیت من و هانیل رو دید انگار کمی به خودش اومد و زمزمه‌وار گفت:

-واسه همین بود که تو زودتر ازمن رسیده بودی بالای سرش؟  
نگاهش کردم و فقط سر تگون دادم. حامی با گیجی بهم نگاه کرد و دستی میان موهایش کشید و با استیصال گفت:  
-اینای یعنی چی؟

سردرگمی‌اش و حس می‌کردم، هانیل گفت:

-مهرداد نیمه‌ی فناپذیرش و به تو داد و خودش فنا ناپذیر شده!  
حامی مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد، انگار میخواست مطمئن بشه که اینا دروغه و این دختره داره مزخرف می‌گه ولی وقتی لبخند تلخ من مواجه شد انگار آخرین امیدش ناامید شد، زمزمه‌وار گفت:  
-تو چه غلطی کردی مهرداد؟

اهورا کلافه بود و نگران نگاهم کرد و پرسید:

-تو چجوری دورگه بودی؟ اراسموس کیه؟ مهرداد مثل آدم حرف بزن



ببینیم چی شده!

نفس عمیقی کشیدم و همه‌ی اتفاقات رو براشون تعریف کردم. در طول صحبت‌های من، اهورا و حامی ساکت بودند. وقتی حرفام تموم شد هر دو بهت زده بهم نگاه می‌کردند. اهورا کاملاً مبهوت به من خیره شده بود. دهنشون جلوم باز بود، کاملاً می‌دیدم که چه حسی و چه فکراییی دارند. حامی خشک گفت:

-یعنی تو.. تو جنی؟ یعنی مادرت.. یه جن بوده؟

سر تکون دادم نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و بدون اینکه کلمه‌ای با من حرف بزنه به سمت اتاقش رفت و درو محکم بست. اهورا اخم کرده بود برای اولین بار اینقدر جدی می‌دیدمش گفت:

-چی بهت بگم مهرداد؟ بعد این همه وقت داری میگی... اصلاً این قضیه برام باور پذیر نیست... تو.. اصلاً چرا باید این موضوع رو از ما پنهونش کنی؟ می‌فهمی چیکار کردی؟ ما باید از این دختره این حرف‌ها رو بشنویم؟! آخه تو..

حرفش و خورد و نگاهی به هانیل کرد:

-بخاطر همین بود شب تا صبح مراقبش بودی؟ چون می‌خواست حامی و تسخیر کنه؟

سر تکون دادم، اهورا فقط نگاهم کرد و گفت:

-بهتره تنها باشم؛ هضم خریّت تو نیاز به زمان داره!

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت، صدای در اتاق اهورا بلند شد.

دستی به موهام کشیدم. هانیل بهم نگاه کردم، عصبی گفتم:  
-نباید بهشون می گفتی!

هانیل نگاهم کرد و آروم گفت:

-باید می دونستن مهرداد، دیر یا زود حامی یادش می اومد!  
به ساعت نگاه کردم هشت بود. با اخم های درهم گفتم:

-بلند شو حاضر شو، باید از اینجا بریم!

هانیل ترسید و نگاهم کرد و با صدای لرزان گفت:

-چیزی شده؟

بی حوصله گفتم:

-نترس پدرت جا تو پیدا کرده باید از اینجا ببرمت!

رنگش پرید، نمی دونستم اینقدر از پدرش می ترسه، بلافاصله بلند شد و به سمت اتاقم رفت تا لباس هاش رو عوض کنه، چشم هام و بستم تا جو متشنج چند دقیقه قبل و فراموش کنم، سکوت حامی ترسناک بود.  
حامی برای من عزیز بود و این سکوتش آزارم می داد. کاش حداقل فحش می داد. اهورا رو می دونم ناراحتیش همین قدر بود اما حامی...

به صدای تیک تاک ساعت گوش می دادم تا آروم بشم اما یک لحظه احساس کردم همه چی عجیب شده صدای تیک تاک قطع شده بود و همه جا ساکت بود چشم هام رو باز کردم، عقربه های ساعت ایستاده بود.  
تعجب کردم این ساعت با باتری کار نمی کرد! فضای خونه سنگین بود.

آروم صدا زدم:

-هانیل؟

اما صدایی نیومد. یکهو برق قطع شد و سکوت و تاریکی مطلق همه جا رو فرا گرفت. احساس کردم یک نفر زیر گوشم نفس می کشه، نفس های داغش به پوستم می خورد.

با سرعت چاقو رو از جیبم درآوردم. نفس های گرم قطع شد. با موبایلم نور تو خونه انداختم انگار مه گرفته بود یا من یه جای خلا مانند بودم. نور و به سمت اتاق ها گرفتم. در اتاق حامی و اهورا بسته بود اما اتاق من درش باز بود.

آروم صدا زدم:

-هانیل؟

صدایی نیومد. نگران هانیل بودم! اگه پدرش زودتر از من رسیده بود چی؟ دوباره صدا زدم:

-هانیل؟ هانیل اینجاایی؟

اما هیچ خبری از او نبود. آروم وارد اتاق شدم، فضاش سنگین بود. دور تا دور اتاق و نگاه کردم خبری از هانیل نبود. صدای ضربه به شیشه می اومد، فکر کردم یک نفر به در اتاق ضربه می زنه اما نه صدا نزدیک تر بود. کمی بیشتر دقت کردم، از آینه بود!

به سمت آینه نگاه کردم و سرم و جلو بردم. صدا از آینه بود. انگار یکی

با ناخن به آن ضربه می‌زد. کمی دقیق تر خیره شدم که یکهو تصویرم ثابت شد و پس از مدتی از شیشه بیرون اومد. همزمان لبخند بی‌نهایت ترسناکی رو لب‌هاش بود. دقیقا مقابل صورتم بود و خنده‌ی ترسناکی می‌کرد. داد بلند زد و شیشه‌ی آینه خورد شد. تعادلم رو از دست دادم و روی زمین افتادم، دور تا دورم صدای ریز خنده و پچ پچ می‌اومد. صدای هانیل اومد:

-مهرداد!

انگار دور بود، با استرس به تاریکی خیره شدم و گفتم:  
-هانیل کجایی؟

یک نفر پشت به من روی زمین نشسته بود و صورتش و نمی‌دیدم، صدای گریه‌اش تو فضا پخش شده بود. کلافه گفتم:  
-هانیل تویی؟

اما جواب نداد. و صدای گریه‌اش قطع شد. ترسیدم! آروم به عقب برگشتم و با ترس به صورت پشت سرم خیره شدم و آهسته سرم رو جلو بردم، سرش را به سمتم بلند کرد اما با یه صورت سوخته رو به رو شدم که داشت کامل به سمتم نگاه کرد. خون تو تنم خشک شد صورتش خونی و سوخته بود. دستش و بلند کرد و محکم به شکمم کوبید و عقب عقب رفت و ناپدید شد. از درد خم شدم انگار اتاقم بزرگ‌تر شده بود، صدای هانیل و شنیدم:

-مهرداد کمک کن!

برگشتم عقب و نگاه کردم. داشتن هانیل می‌برند انگار یکی دستش و می‌کشید سعی کردم صاف بیاایستم اما درد داشتم. سایه‌ی سیاه رنگ با چشم‌های زرد رنگ به سمتم اومد و از گردن بلندم کرد و یکهو رو زمین ولم کرد. فقط صدای جیغ هانیل و شنیدم و بعد تو تاریکی مطلق فرو رفتم!

\*\*

صداهای محوی بالای سرم می‌اومد، حامی عصبی بود:  
-من نمی‌دونم تو کی هستی اما این غلط‌های اضافه‌ای که مهرداد کرده  
زیر سر توعه!

اراسموس عصبی گفت:

-تصمیمات مهرداد هیچ ربطی به من نداره من حتی نمی‌دونم چیو  
میگی!

حامی کلافه بود آروم چشمم و باز کردم. همه جا رو تار می‌دیدم، چند  
بار پلک زدم تا تصاویر شفاف شد، اراسموس با حامی بالا سرم بودند.  
حامی نگرانی بهم نگاه کرد و گفت:

-مهرداد حال خوبه؟

اراسموس با اخم‌های در هم نگاهم می‌کرد، سرم تیر می‌کشید. تازه یادم

افتاد چه اتفاقاتی افتاده، از جا پریدم:

-هانیل؟ هانیل کجاست؟

بخاطر حرکت ناگهانی ام سرم گیج رفت، حامی نگران گفت:

-دراز بکش، سرت آسیب دیده!

اراسموس ساکت بود، بهش نگاه کردم و گفتم:

-هانیل و پیدا کردی؟

اراسموس نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه دیر رسیدم، بردنش!

به اطرافم نگاه کردم:

-من کجام؟

اراسموس اخم کرد و گف :

-شانس آوردی من پیدات کردم، زود رسیدم!

حامی نگران بود. کاملاً از چهره اش می فهمیدم. با گیجی گفتم:

-چرا؟

حامی گرفته گفت:

-چیزی یادت نیست؟

کمی به ذهنم فشار آوردم و به حامی و اراسموس نگاه کردم:

-من قرار بود هانیل و پیش اراسموس بیارم، اون رفت حاضر بشه اما یهو

زمان متوقف شد، فضا یه طوری شده بود، انگار...

اراسموس حرفم و قطع کرد گفت:

- تو جامخانه بودی مهرداد! چجور رفتی اونجا؟  
جا خوردم و گفتم:

- من تو اتاقم بودم، وقتی هانیل و بردن دیدم!  
حامی نگران گفت:

این آقا پیدات کرد به ما خبر داد بیایم بیمارستان، تو اصلا تو خونه  
نبودی، من صدای شکستن شیشه از اتاق شنیدم، اومدم اتاق دیدم آینه  
شکسته ولی نه تو بودی نه اون دختره! فقط یه زنجیر کف اتاق افتاده  
بود.

واقعا تعجب کرده بودم، من تمام مدت تصور می کردم داخل خونه ام!  
نگران هانیل بودم با استرس گفتم:  
-هانیل چی میشه؟

اراسموس اخم کرد و کلافه گفت:

-نگران نباش سعی می کنم پیداش کنم، تو هم تمام تلاشت رو کن!  
اراسموس با تردید به حامی نگاه کرد. بی حال گفتم:  
- همه چیو می دونه!

اراسموس اخم کرد و نگاهش و از حامی گرفت و رو به من گفت:

-من میرم دنبال عموم، به احتمال زیاد هانیل پیششه!  
اصلا انتظار نداشتم که هانیل و به این راحتی پیدا کنه اما فقط سر تگون

دادم. اراسموس با مکث نگاهم کرد و از جیبش گردنبند هانیل درآورد و به سمتم گرفت و گفت:

-فکر کنم این به دردت می‌خوره برای این که پیداش کنی!  
به گردنبند نگاه کردم و از دستش گرفتم اما چیزی نگفتم. اراسموس بلافاصله بدون این که چیزی بگه رفت.

حامی روی صندلی کنار تختم نشست و با اخم‌های درهم گفت:  
-این همون مهدی نیست؟

بهش نگاه کردم و آروم گفتم:  
-آره، خودش!

دستش را روی ته ریشش کشید و چند ثانیه ساکت منو نگاه کرد و با لحن دلخوری گفت:

-مهرداد هیچ وقت بخاطر این کارت نمی‌بخشمت، هیچ وقت!  
صداش گرفته بود. به چهره‌اش نگاه کردم، هیچ وقت حامی این شکلی نبود.

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-حامی تو تنها کسی هستی که من از بچگی کنارم بود، تو همیشه بودی هر جا غلط می‌رفتم بودی من نمی‌تونستم... یعنی توقع نداشتم که من..  
بذارم بخاطر یه معامله‌ی مسخره بین مادرم و اراسموس تو از دستم بری؟



کلافه با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد و گفت:

-می‌فهمی چه غلطی کردی؟ تو زندگیت و از دست دادی!

نفسم و بیرون فرستادم و آرام گفتم:

-کدوم زندگی؟ منظورت همونیه که مادرم، از اجنه است و خودم یه

موجود دورگه؟! به نظرت الان با قبل چه فرقی کرده؟ هیچ فرقی! تنها

تفاوتش برای من اینه که من الان یکی از همونام و می‌تونم راحت‌تر

جلوشون بیاایستم!

با صدای گرفته گفت:

-حالا این دختره کجاست؟ این معامله کجاست؟ اصلا چجوری می‌خوای

پیداش کنی؟

آهی کشیدم، واقعا هانیل کجا بود؟ اینا سوالای خودمم بود!

کلافه گفتم:

-نمی‌دونم کجاست، نمی‌دونم و کاش می‌دونستم! باید پیداش کنم،...

حامی با اخم بهم خیره شد و گفت:

-مثل پیدا کردن سوزن، داخل انبار کاهه!

گردنبند و نگاه کردم و گفتم:

-با این گردنبند شاید بشه کاری کرد!

حامی بهم نگاه کرد و دیگه چیزی نپرسید. چشمام رو بستم و سعی

کردم تمرکز کنم. گردنبند و تو مشتم فشار دادم، فقط یک جای تاریک و

سرد بود اما نمی‌تونستم بفهمم کجاست!

چشمم رو باز کردم و کلافه گفتم:

-نمی‌فهمم کجاست نمی‌فهمم، لعنتی!

حامی دستم و فشار داد و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

-آروم باش، پیداش می‌کنیم!

باورم نمی‌شد اما بغض کرده بودم، هانیل کجا بود؟ اصلاً دلم نمی‌خواست

اینو قبول کنم که یه درصد هم ازش خوشم میاد!

صدای باز شدن در اومد و پشت سر اون اهورا وارد اتاق شد. با دیدنم

لبخندی زد و گفت:

-خوبی؟

فقط سر تکون دادم. نگاهش رو ازم گرفت و رو به حامی گفت:

-داروهاش و گرفتم، دکترش گفت می‌تونه مرخص بشه!

حامی از جاش بلند شد و گفت:

-خوبه! آروم از جات بلند شو هنوز ضعف داری!

زیاد به حرفش توجه نکردم و دست حامی که به دستم دراز شده بود و

پس زدم و گفتم:

-خودم میام!

اهورا اخمی کرد و گفت:

-احمق نمی‌تونی راه بیای بذار کمکت کنیم.

حوصله هیچی و نداشتم و فقط دلم می‌خواست یه مدت طولانی تنها باشم تا راه حل پیدا کنم.

اهورا اصلا حوصله ندارم، لطفا هیچی نگو!

می‌دونستم تلخ و عصبی‌ام اما فشار زیادی روم بود. هانیل گمشده بود و این بار من نگران معامله نبودم بلکه نگران دختری بودم که باهاش زندگی کردم! و حتی این اعتراف منو بیشتر اذیت می‌کرد!

به سختی از جام بلند شدم. حامی و اهورا جلو نیامدند. اهورا جلوتر از من رفت ولی حامی کنارم آرام آرام قدم برمی‌داشت. ذهنم بهم ریخته بود اون قدر که نفهمیدم چجوری تو ماشین اومدم و حتی چجوری خونه رسیدیم.

حامی در حیاط و باز کرد. اول من داخل رفتم. خود به خود نگاهم سمت درخت بید مجنون رفت. درختی که هانیل دوست داشت. نفس عمیقی کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم.

حامی پشت سرم بود. وارد خونه شدم سکوت مطلق بر خونه حکم فرما بود. مستقیم سمت اتاق رفتم. همین اتاق لعنتی که هانیل توش بود. به لباس‌های روی تخت نگاه کردم. لباس‌های اهدایی که بهش داده بودم. نگرانش بودم. لب تخت نشستم، یعنی کجا بود؟

گردنبندش تو دستم بود بهش خیره شدم، زنجیر سفید به شکل قلب که درش قفل بود. باورم نمی‌شد من برای هانیل نگران بودم! برای کسی که ازش متنفر بودم. صدای صحبت‌های حامی و اهورا می‌اومد اما

نمی‌فهمیدم سر چی صحبت می‌کردند. چند دقیقه بعد اهورا تقه‌ای به در زد و در اتاق رو باز کرد:

-مهرداد خوبی؟

فقط سر تکون دادم. عصبی گفت:

-زبون به اون کوچیکی و نمی‌تونی تکون بدی، سر دو کیلویت و تکون میدی؟

اخم کردم:

-اهورا حوصله ندارم!

اهورا با اخم گفت:

-آخه منگول، با یک جا نشستن و بغ کردن که نمی‌تونی دختره و پیدا کنی!

نگاهش کردم و با کنایه گفتم:

-چیکار کنم؟ برم کجا رو بگردم؟ اصلا چگونه برم اداره آگاهی، بگم بخشید یه جن، دختر مورد علاقه‌ام و دزدیده؟

اهورا با چشم گرد و با شیطنت نگاهم کرد و گفت :

-دختر چی؟

از حرف خودم جا خوردم و شوکه شدم، این چی بود من گفتم؟ اخم کردم و گفتم:

-منظورم..

اهورا لبخند ملایمی زد و گفت:

-منظورت برام مهم نیست! احمق تو یکی ازاونایی، هر چند که باورش برام سخته و این کار تو حماقت محض بوده ولی تو می‌تونی با قدرتت پیداش کنی، چه می‌دونم خوندن ذهنی، تصورکردنی، این هومن چیکار می‌کنه؟ قطعاً تو هم می‌تونی اصلاً شاید از هومن هم قوی‌تر باشی! کلافه گفتم:

-تلاش کردم، نشونم نمیده، یه جای تاریکه و سرده همین! اهورا اخم کرد. هیچی نگفت. بعد چند دقیقه گفتم:

-میشه تنهام بذاری؟ شاید بتونم پیداش کنم! اهورا چیزی نگفت انگار یکم درکم کرده بود بخاطر همین بدون این که چیزی بگه در و بست. کمی رو گردنبندش تمرکز کردم هنوز هم همون جای تاریک و سرد و نشون می‌داد.

کلافه مشتی به تشکم زدم نمی‌فهمیدم کجاست!

\*\*\*

از صبح درگیر نقشه‌ای بودم که یکی از مهندس‌های ارشد اشتباه طراحی کرده بود و از طرفی اهورا که بخاطر سرما خوردگیش خونه مونده بود، کارهای من دو برابر شده بود.

حامی هم از صبح درگیر بود و برای بررسی زمین ساختمان رفته بود و من دست تنها بودم. از گم شدن هانیل تقریباً یک هفته گذشته بود. یک

هفته‌ای که من هرشب تلاش کرده بودم تا هانیل و پیدا کنم و هیچ نتیجه‌ای عایدم نشد.

اراسموس هم تمام توانش و بکار گرفته بود. این بار برعکس شده بود، اراسموس بیشتر نگران معامله بود و من نگران هانیل! یه اتفاق دور از انتظار بود.

تمام این مدت ذهنم دلخوش انگشتی بود که من به هانیل داده بودم و مطمئن بودم ازش محافظت می‌کنه و نمی‌ذاره که آسیبی به هانیل برسه. مطمئن بودم دختر مقاومیه اما کی پیداش می‌شد؟

هنوز حالت چشماش وقتی بغض می‌کرد جلو چشمم بود. آهی کشیدم و مشغول کارم شدم. این قدر حالم گرفته بود که هیچ جایی حتی برای جنگیری نرفتم. اصلا حوصله‌ی این موجودات و نداشتم. هر چند که خودم دیگه جز همین موجودات بودم.

صدای در اتاق اومد، خانوم ایزدی بود. لب‌خندی زد و گفت:

-آقای مهندس، یه نفر به اسم آقای هومن احدی اومدن.

جا خوردم. هومن هیچ وقت اینجوری نمی‌اومد! با تعجب گفتم:

-راهنماییشون کنید داخل!

سر تکان داد و از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه هومن وارد اتاق شد و از جام بلند شدم و با تعجب گفتم:

-سلام!

یه جوری بود:

-سلام چطوری؟

مضطرب بود، مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-خوبم!

مکثی کردم و پرسیدم:

-تو چرا اینجوری اومدی؟ معمولاً تا منو سخته ندی خیالت راحت نمیشه!

هومن نیش خندی زد و گفت:

-اینجا نمیشد اینجوری بیام!

سعی کردم تو ذهنش تمرکز کنم، یه زن ذهنش و درگیر کرده بود. اما هر چقدر خواستم بفهمم که چرا اینقدر آشفته حال به نظر می‌رسه موفق نبودم.

در نهایت پرسیدم:

-چته کلافه‌ای!

هومن اخمی کرد و گفت:

-چیزی نیست اومدم حالت و بپرسم!

چرا فکر کرد باورم میشه؟ خیلی جدی گفتم:

-من خرم؟

هومن دستی به موهاش کشید و گفت:

-چیزی نیست، همه چی بهم ریخته، اراسموس همش دنبال هانیله

،عموش هیچ جوابی بهش نمیده، می‌گه تا تو رو بهشون تحویل نده نمی‌گه  
هانیل کجاست!

روی صندلی نشستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-جاش رو پیدا کردید؟ من فقط یه جای سرد و تاریک ومی‌بینم اصلا  
نمی‌دونم کجاست!

هومن سردرگم گفت:

-نمی‌دونم، همه جاهایی که بهشون فکر میکردم، گشتم چه اونور چه  
اینجا ولی اصلا نیست.

کلافه بودم. این جوری کاری از پیش نمی‌رفت. هومن با تعجب به دستم  
خیره شده بود. دنبال نگاهش رو گرفتم و پرسیدم:

-چی شده؟

هومن با تعجب به انگشتر اشاره کرد و گفت:

-مهرداد رنگ انگشترت.. این همون انگشتره؟!!

با بی‌حوصلگی بهش نگاه کردم. رنگ انگشتر کاملاً ارغوانی شده بود.  
گفتم:

-آره همونه، تغییر رنگ داده، نمی‌دونم چرا! کمتر بود الان بیشتر شده!

هومن با تعجب بهم نگاه کرد. و زیر لب گفت:

-امکان نداره!

ابرو درهم کشیدم و گفتم :



-چرا اینجوری نگاه می کنی؟ چی امکان نداره؟  
هومن بی مقدمه گفت:

-تو عاشق هانیلی!

جا خوردم. اخم کردم. این روزها، این جمله رو یک روز در میون از اهورا می شنیدم!  
گفتم:

-این مزخرفات چیه؟ توهم زدی؟ هم تو هم اهورا یکی در میون میگید!  
هومن اخم کرد و گفت:

-مزخرف چیه؟ انگشترت.. رنگش تغییر کرده مهرداد!  
بی حوصله گفتم:

-خب که چی؟ چه ربطی داره؟

هومن گیج نگاهم کرد:

-یعنی تو نمی دونی چرا این انگشتر جفته؟

با سردرگمی به انگشتر و بعد به هومن نگاه کردم و گفتم:

-نه من فک کردم زاپاسه!

هومن دستی به پیشانیش کشید و گفت:

-بعضی وقت ها به هوش شک می کنم!

با اخم های درهم گفت:

- این انگشتر از سنگ آمولیته، سنگ عشق و تاریخ، اونی که مال خودته

از تو محافظت می‌کنه اما اون یکی برای کسیه که عاشقشی و از اون  
محافظت می‌کنه، اول رنگش تیره‌اس و هر چقدر این عشق قوی‌تر باشه  
به رنگ اصلیش برمی‌گرده! تو به مرور شاهد تغییر رنگ انگشتر بودی!  
جا خوردم. به انگشترم نگاه کردم ارغوانی و سبز شده بود. هیچ وقت فکر  
نمی‌کردم این انگشتر این معنی رو داشته باشه!

هومن لبخند تلخی زد:

-تو عاشق هانیل شدی!

مقاومت و دروغ بی‌فایده بود. هومن بهم خیره شده بود. آهی کشیدم و  
گفتم:

-نمی‌دونستم این انگشتر همچین تاریخچه‌ای داره!

هومن اخم کرد و گفت:

-فقط داری به خودت دروغ میگی!

اخم کردم:

-میگی چیکار کنم هومن؟ عاشقش باشم یا نه! اونو دزدیدن، نیست! هر

چی بیشتر می‌گردم کمتر به نتیجه می‌رسم، آب شده رفته تو زمین!

هومن گردنبد هانیل دور میچ دستم خیره شد و گفت:

-باید پیداش کنیم هم چون تو در خطر هم خودش!

کلافه نگاهش کردم:

-چون من چه اهمیتی داره؟ من فقط به اطرافیانم آسیب می‌زنم هومن!

هومن سکوت کرد. تصویر حامی و دیدم و گفتم:

-حامی داره میاد اینجا لطفا چیزی بهش نگو، همینجوری بخاطر کاری که کردم ناراحت هست و باهام سرسنگینه!  
هومن گفت:

-من میرم، فقط.. مراقب باش مهرداد، اطراف خونتون مشکوکه!  
سرتکان دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم، قبل از اینکه حامی وارد اتاق بشه، هومن به سرعت ناپدید شد.

بلافاصله حامی در و باز کرد و وارد اتاق شد. زیر لب سلام کردم و کلافه جوابم رو داد. اخماش تو هم بود، آخرین نگاهم رو به نقشه انداختم و با خیال راحت لوله‌اش کردم و رو میز گذاشتم. حامی ساکت بود. عجیب شده بود. با تردید پرسیدم:

-حامی خوبی؟

حامی نگاهی بهم کرد از نگاه سرد و یخی او یخ زدم!  
این نگاه و نمی‌شناختم ترسیدم:

-حامی؟ چته؟

حامی همونجوری بهم خیره نگاه کرد و از جایش بلند شد و به سمتم اومد. همون‌طور که نزدیک‌تر می‌شد، لب‌هاش بهم دوخته می‌شد و چشم‌هاش سفید دستاش دراز شد، صدای ترسناک خندیدنش می‌اومد. همون‌طور که سمتم می‌اومد روی زمین دو تا آدم بدون صورت، با قلاده

بسته شده بودند و دنبالش کشیده می‌شدند. یک قدم عقب رفتم، عرق سرد روی کمرم نشست و آب دهانم خشک شده بود. این آدم رو به روم حامی نبود، توهم بود.

چشم‌هام و بستم و زیر لب تکراروار زمزمه کردم:  
- این توهمه! این توهمه!

بوی عطر هانیل اومده بود، مطمئنم بوی هانیل بود! چشم‌هام رو باز کردم. وسط یه دشت خالی از هر جنبه‌ای بودم. بوی هانیل و حس می‌کردم اما نبود. عین برهوت بود، اصلاً اینجا کجا بود؟ عصبی چشمم و بستم و وقتی باز کردم دوباره تو اتاق نشسته بودم. روی زمین رد خون بود. خون همون دو تا دختر قلاده به گردن که همراه اون موجود شبیه حامی بودند.

تو بهت تصاویر مقابلم بودم که در باز شد و حامی وارد اتاق شد. به سمت در نگاه کردم، تمام تلاشم رو می‌کردم که طبیعی برخورد کنم تا حامی متوجه‌ی توهمم نشه! گفتم:

-سلام!

همه سعی رو کردم اما در نهایت یکم صدام می‌لرزید! حامی کمی موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

- سلام، خوبی؟

سر تکون دادم نمیدونم باور کرد یا نه

به زمین نگاه کردم رد خون نبود، توهم من بود! حامی با اخم گفت:

- چرا روی زمین نشستی؟!

نگاهش کردم و آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-هیچی! کارا چطور بود؟

انگار از این که پیچوندمش خوشش نیومد. ولی اشاره‌ای نکرد و گفت:

رو به راهه! همینجوری پیش بره این ماه دیگه راحت می‌شیم، بخش

اعظم کار تموم میشه!

فکرم درگیر توهمم بود اما خودم و مشتاق حرفاش نشون دادم، داشت

درباره‌ی زیربنای ساختمون حرف می‌زد. احساس کردم یکی کنارم نفس

می‌کشه و دستش رو شونه‌ام کشید و ترسیدم و از جا پریدم.

حامی با بهت گفت:

-چته مهرداد؟

با بهت به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

-یکی اینجا بود!

حامی اخم کرد و گفت:

-کسی نیست.

اما من نفس‌های داغش رو کنار گوشم حس کردم. نمی‌تونستم تمرکز

کنم. حامی

نفسش و با حرص بیرون فرستاد و گفت :

-پاشو برو خونه مهرداد، این چند وقته اذیت شدی!

خواستم مخالفت کنم اما حامی با جدیت گفت:

-مهرداد بحث نکن!

باهاش مخالفت نکردم. می‌دونست شباً نمی‌خوابم و دنبال هانیل می‌گردم، ازش ممنون بودم چون از دفتر ترسیده بودم و احتیاج داشتم ازش بیرون برم، از خوابم می‌اومد. کیفم و برداشتم و گفتم: شب می‌بینمت!

حامی فقط سر تکون داد و چیزی نگفت. من هم با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شدم.

\*\*\*

کلید تو قفل انداختم و در باز کردم. خواستم از در رد بشم که بغل در یک پاکت قهوه‌ای توجهم و جلب کرد. یه فلش بود. اخم‌هام تو هم رفت. چرا جلو در خونه ما بود؟

در و بستم، خود به خود نگاهم به سمت بید مجنون کشیده می‌شد. این مدت هر وقت از در داخل می‌اومدم اول به سمت درخت نگاه می‌کردم. به سمت درخت رفتم و نگاهش کردم، یاد شعری افتادم:

-هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشان  
می‌نهم چون بید مجنون سر به پای خویشان

آهی کشیدم و به سمت پله‌ها رفتم. از زندگیم دیگه کلافه شده بودم. این همه دردسر پشت هم اصلا طبیعی نبود! وارد خونه شدم. انگار اهورا نبود اما صدای دوش آب می‌اومد پس حمام بود!

لباسم و عوض کردم و لپ تاب و آوردم تا ببینم این فلش چیه! داخل فلش فقط یک فایل فیلم بود. اول کمی شک کردم شاید به من ربطی نداشته باشه اما دل و زدم به دریا و فیلم و پلی کردم. فیلم از خونه‌ی ما بود. در حیاط باز شد و وارد حیاط شد. آروم از پله‌ها بالا اومد و در خونه و باز کرد. اهورا روی کاناپه خوابش برده بود و تلوزیون روشن بود.

به سمت اهورا رفت و با ناخن‌های بلندش آروم روی صورتش کشید. سپس به سمت اتاق من حرکت کرد و در کمد و باز کرد و رفت داخلش و بعد سیاهی مطلق!

از ترس عرق سرد روی پیشنونیم نشسته بود. یک نفر وارد خونه شده بود و این یه جور هشدار بود. نگران به اطراف خونه نگاه کردم، همه چی مرتب بود. اهورا از حمام بیرون اومد و در حالی که موهایش رو خشک می‌کرد با تعجب گفت:

-عه تو کی اومدی؟

با دستپاچگی لپ و تاب و بستم و لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی وقت نیست! بهتری؟

اهورا کمی مشکوک نگاهم کرد و گفتم:

-آره بهترم، تو خوبی؟

سرسری گفتم:

-خوبم!

اما ذهنم درگیر این فیلم بود. این خطرناک بود، اونا راحت وارد خونه می شدند، اصلا کی بود؟ اصلا چرا فیلم و برای ما فرستاده؟ الان باید چیکار می کردم؟ اهورا گفت:

-چایی می خوری؟

بی حواس گفتم:

-آره!

منتظر جواب اهورا نمودم به سرعت لپتاب و برداشتم به اتاقم اومدم. باید اراسموس و می دیدم، کمی تمرکز کردم تا بتونم پیداش کنم بالاخره دیدمش وسط یه دشت بود. مستقیم پیشش رفتم! اراسموس با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-مهرداد تو اینجا چیکار می کنی؟

اخم کردم و به اطراف نگاه کردم. این بیابون همون جایی بود که صبح اومده بودم. به بوته‌ی جلوی پام ضربه‌ای زدم و گفتم:

-باید حرف بزنیم!

اراسموس به اطراف نگاه کرد و گفت:

-الان ..

حرفش و قطع کردم و گفتم:



-مهمه خیلی مهم!

با مکت گفتم:

-من صبح اینجا بودم بوی هانیل و حس می کردم!

اراسموس اخم کرد و کمی به اطراف خیره شد و گفت:

-منم اینجا حسش کردم اما وقتی اومدم رفته بود. شایدم بردنش

نمی دونم!

به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:

-اونجا بشینیم حرف بزنیم!

سر تکون دادم و همراه اراسموس به سمت تخته سنگ رفتیم. اراسموس

سکوت منو دید کلافه گفت:

- مهرباد حرف بزن، تو الکی از نیروهات استفاده نمی کنی.

کلافه گفتم:

-چقدر امکان داره به حامی و اهورا آسیب برسه؟

اراسموس گیج گفت:

-منظورت چیه؟

به درخت روبه روم نگاه کردم:

-امروز یکی رفته تو خونه فیلمش و در خونه فرستاده تا ببینم! امروز

اهورا خونه بوده! می خوام ببینم به اطرافیان من کار دارند یا..

اراسموس اخم کرد:

-داره هشدار میده بهت؛ مهرداد خیلی باید مراقب باشی!  
متفکر گفتم:

-یه راه حلی دارم!  
اراسموس مشکوک نگاهم کرد:  
-چی؟

با اخم‌های درهم نگاهش کردم و گفتم:  
-من نمیتونم بذارم حامی و اهورا آسیب ببینند، تنها راه حل اینه که  
ازشون دور بشم!  
اراسموس خنثی نگاهم کرد و گفت:  
-حماقته این کار نه راه حل!  
تیز نگاهش کردم:

-به نظرت این دفعه چی پیش میاد؟ اهورا می‌میره یا حامی تسخیر  
میشه؟ اراسموس نمی‌تونم بذارم بخاطر من زندگی اونا از بین بره، من  
غیرطبیعی‌ام گناه اونا چیه؟

اراسموس ساکت بهم نگاه می‌کرد. کلافه بودم گفتم:  
-این چیزهایی که داره پیش میاد هیچ کدوم تقصیر من نیست اما  
می‌تونم جلوش و بگیرم!

اراسموس دستی به شونه‌ام زد و گفت:  
-تو بی‌تقصیری! شاید من نباید هیچ‌وقت با مادرت معامله می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- گذشته گذشته! با نبش قبر کردنش هیچ اتفاقی نمی‌افته،..

از جایش بلند شد و گفت:

- فکر می‌کنی حامی می‌ذاره تو از کنارش تگون بخوری؟ اونم بعد از این

که فهمیده تو زندگیت بهش بخشیدی؟!

اخم‌ام تو هم رفت:

به حامی ربطی نداره، بخاطر خودشه حتی اگه ناراضی باشه من این کار می‌کنم!

حس کردم یکی صدام می‌کنه:

- اهورا دنبالم می‌گرده، باید برگردم.

اراسموس فقط نگاهم کرد. تو چشم‌هاش تاییدی از کارم نبود اما من

تصمیم خودم رو گرفته بودم. زیر لب خداحافظی کردم و به اتاقم

برگشتم.

اهورا جا خورد و به سقف اتاق نگاه کرد:

- بسم الله تو از کجا اومدی؟ کجا بودی؟

خنده‌ام گرفت:

- چرا سقف و نگاه می‌کنی احمق؟

اهورا سرش و خاروند و گفت:

- آخه انگار از اونجا اومدی!

خنثی نگاهش کردم و گفتم:

-بعضی وقت‌ها این هوش اذیت نمی‌کنه؟

اهورا چشم‌هاش و ریز کرد و گفت:

-چرا خیلی!

خندیدیم، به پذیرایی اشاره کرد و گفت:

-بیا چایی ریختم برات، کجا بودی؟

بی تفاوت گفتم:

-پیش اراسموس بودم.

اهورا کمی مستقیم نگاهم کرد و پرسید:

-تو مشکلی با این زندگیت نداری؟

چاییم و دستم گرفتم و بی خیال گفتم:

-مشکلی هم داشته باشم، راهی دارم؟

متفکر گفت:

- فکر نمی‌کردم یه روزی دوستم یه جن باشه، هنوزم گاهی ازت

می‌ترسم یا حتی نمی‌خوام قبول کنم این کار و کردی!

لبخند تلخی زدم. خب این انتخاب خودم نبود، در واقع اجباری بود که

در لحظه مقابلم قرار گرفت و من مجبور به انتخابش شدم!

بهترین موقعیت برای مطرح کردن پیشنهادم بود:

-اهورا من یه تصمیمی گرفتم!

اهورا اخم کرد:

-این جوری میگی حس خوبی ندارم باز می‌خوای چه غلطی کنی  
مرتیکه؟ از آخریش که فهمیدیم هنوز دو هفته نگذشته!

خندیدم، اما با جدیت گفتم:

-زهرمار!

نیشم و جمع کردم و گفتم:

-من تصمیم گرفتم خونه‌ی قبلیم برگردم!

اهورا عاقل اندرسفیه نگاهم کرد و گفتم:

-من بهت میگم عقل نداری نگو نه، ابلهه این تصمیمه؟ این رسماً امضا  
کردن حکم مرگته!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اهورا این مسئله شوخی بردار نیست. یه هشدارهایی دارم می‌گیرم  
نمی‌خوام بهتون آسیب زده بشه!

اصلاً حتی یه میلی متر هم اخمهاش باز نشد:

-که چی؟ ابله تو همیشه با این موجودات درارتباطی تا کی می‌خوای فرار  
کنی یا تنها باشی؟

فنجون و روی میز گذاشتم، بااین حرفش موافق بودم. بالاخره چی؟ من با  
این موجودات در ارتباط بودم و دیر یا زود باهاشون مواجه می‌شدم!

خیره نگاهم کرد واز سکوتم استفاده کرد و گفت:

-من استقبال نمی‌کنم، تشویقم نمی‌کنم اما صد در صد حامی سرت و می‌ذاره لب همین باغچه تو حیاط!

چقدر دلگرم می‌کرد. به نظرم اصرار کردن و اصلاً مشورت کردن با حامی و اهورا کار منطقی نبود، چرا که صد در صد اونا مخالفت می‌کردند اما خودم که می‌دونستم کار درست چیه! ادامه ندادم اهورا هم به خیال این که من بی‌خیال شدم از جاش بلند شد و گفت:

-من باید یه سر برم پیش امین!

بهش نگاهی کردم و گفتم:

-باشه!

اهورا بهم نگاهی کرد و گفت:

-کار احمقانه‌ای نکن!

لبخندی زدم و فقط سر تگون دادم. اهورا هم به سمت اتاقش رفت و لباسش رو عوض کرد و بعد از دو یا سه دقیقه با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شد. با رفتن اهورا خونه در سکوت فرو رفت. روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم یکم بخوابم. خیلی خسته بودم انگار ده سال زیر خاک بودم و تازه ازش بیرون اومدم.

چشم‌هام و بستم تا بخوابم، نفهمیدم چقدر گذشت اما احساس سرما می‌کردم. این سرما طبیعی نبود. کلافه چشم‌هام و باز کردم، اما خونه نبودم. انگار یه جای دیگه غیر از خونه بودم و نمی‌تونستم تگون بخورم. چشم‌م چرخوندم تا بفهمم کجام! انگار رو سقف یه خونه بودم اما همه

جا تاریک بود. خواستم تکون بخورم اما اصلا نمی‌شد.

فضا کمی برام آشنا بود، کمی دقت کردم در کمال تعجب متوجه شدم اینجا خونه‌ی سابقمه! چشمم خوب نمی‌دید اما یه چیز سیاه از اتاق سابقم انتهای راهرو سمتم می‌اومد. کمی دقت کردم رو دست‌هاش راه می‌رفت. دست‌هاش به جای دست، سم بود و صورتش سوخته بود و منقار داشت. هر چی تلاش می‌کردم از سقف جدا بشم نمی‌شد.

سرعت راه رفتنش زیاد بود و بهم رسید و با چشم‌های سرخش بهم خیره شد و دهنش و بغل گوشم آورد و شروع به پیچ کرد. این قدر این کار را تکرار کرد که عصبیم کرده بود. مستقیم به چشم‌هام خیره شد و آب دهانش کنار گردنم ریخت. هم ترسیده بودم هم سردم بود. سرش و عقب برد و منو محکم گرفت. از ترس چشم‌هام و بستم. محکم روی زمین پرتم کرد. تمام تنم درد گرفت. با ترس چشم‌هام و باز کردم اما وسط پذیرایی خونه بودم.

دستم درد می‌کرد و گردنم می‌سوخت. کمی گردنم و ماساژ دادم. تو حال خودم بودم که درباز شد. با ترس سرم و بلند کردم هر آن انتظار داشتم تا همون موجود وارد خونه بشه اما به جاش حامی وارد شد. با نگرانی بهم نگاهی کرد و گفت:

-خوبی؟

نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم و گفتم:

-خوبم! از روی مبل افتادم.

درو بست و با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

-خوبم اهورا کجاست؟

دستم و ماساژ می‌دادم. گفتم:

-رفت پیش امین، تو چیکار کردی؟

حامی خودش روی کاناپه رها کرد و گفت:

-هیچی همه کارا رو جمع کردم بالاخره می‌تونیم یه نفس راحت بکشیم!

سر تکون دادم، یکهو بی‌مقدمه پرسید:

-تو امروز جاییت خون اومد؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نه چطور؟

حامی اخم کرد:

-کف دفتر دو تا خط موازی از خون ریخته بود، نفهمیدم چیه!

یخ کردم. من فکر می‌کردم توهمه و از بین رفته! حامی با شک نگاهم

کرد و پرسید:

-مطمئنی خوبی؟

گیج نگاهش کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-آره مشکلی نیست!

دوباره مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-پس چرا رنگت پریده؟



برای ذهنش رو منحرف کنم گفتم:

-خوبم، چیزی نیست شاید دارم سرما می خورم!

بلافاصله پرسیدم:

-نگار و ارشیا چیکار کردند؟

حامی آروم ضربه‌ای به پیشونیش زد و گفت:

-خوب شد یادم انداختی، فرداشب خونه عمو دعوتیم!

اخم کردم:

-باز چرا؟

حامی کتش رو روی مبل انداخت و گفت:

-می‌خوان باهاشون حرف بزنند!

اخم کردم و گفتم:

-خب این همه قشون کشی چیه؟

حامی ترسناک نگاهم کرد و گفت:

-به جان خودم بگی نمیام می‌زنمت صدا سگ بدی مهرداد!

عصبانی بود گفتم:

-باشه بابا حالا چرا آب روغن قاطی می‌کنی!

سرش و به مبل تکیه داد و سکوت کرد. پرسیدم:

-چایی می‌خوری؟

با همون چشم بسته گفت:

-نیکي و پرسش؟

از جام بلند شدم تا براش چایی بریزم. ذهنم درگیر این بود که چجوری بهش بگم می‌خوام خونم و عوض کنم اما هیچ پیش زمینه‌ی مناسبی برای شروع کردن پیدا نمی‌کردم. تو حال خودم بودم که یه صدای خیلی بلند انگار که ده نفر با هم تو اتاقم داشتند می‌دویدند اومد. ترسیدم!

حامی هم با تعجب و نگرانی چشماش و باز کرد و گفت:  
-صدا چیه؟

فنجون و رو میز گذاشتم. یکدفعه در اتاقم با صدای خیلی بلندی بسته شد. چاقوم و گرفتم. به سمت اتاق رفتم. حامی خواست دنبالم بیاد ولی با جدیت گفتم:

-نه حامی نیا! نمی‌دونیم چیه، بذار اول من برم!  
حامی اخم کرد و عقب‌تر از من ایستاد. وارد راهرو شدم و به سمت اتاقم رفتم و با مکث کوتاهی آروم در و باز کردم. اتاق کاملاً بهم ریخته بود. همه چی پخش و پلا شده بود. درو کامل باز کردم.

حامی که دنبالم اومده بود نگاهی به اتاق کرد. انگار که اینجا چیزی نبود. آروم داخل اتاق رفتم و کمی جلوتر بغل تخت جایی که از در ورودی زیاد نمی‌تونستی چیزی رو ببینی متوجه‌ی جسم یه نفر شدم. جا خوردم و گفتم:

-حامی اینجا یکی افتاده!

حامی با عجله به سمتم اومد و نگاهی بهش کرد و گفت:  
-این کیه؟

واقعا نمی‌دونستم، آروم جسم نیمه هوش و به سمت خودم برگردوندم  
اما با دیدن تصویر مقابلم پاهام سست شد و در جا روی زمین نشستم و  
زیر لب گفتم:

-هانیل!

حامی وحشت زده به چهره‌ی هانیل نگاه کرد و گفت:  
-چرا این شکلی شده؟ حالش خوب نیست، باید برسونیمش بیمارستان!  
نیمه هشیار چشم‌ام باز کرد و ناله‌وار لب زد:  
-مهر داد!

ولی از حال رفت. قلبم تند می‌زد. چه بلایی سرش اومده بود؟  
نصف صورتش سوخته بود و لباس‌اش خونی بود و دو تا از انگشت‌هایش  
قطع شده بود.

ترسیده بودم آروم به صورتش زدم و گفتم:  
-هانیل؟ هانیل؟

اما چشم‌هایش و باز نکرد. با نگرانی روبه حامی گفتم:  
- چیکار کنیم؟

حامی عصبی نگاهم کرد و گفت:

-عوض اینکه ماتم بگیری پاشو ببریمش بیمارستان، حالش اصلا خوب

نیست!

با نگرانی سر تگون دادم. حامی با عجله گفت:

-میرم ماشین و بیرون ببرم، زود بیارش!

و منتظر جواب من نمود و با عجله از اتاق بیرون رفت. آروم بغلش کردم و از اتاق بیرون رفتم. وقت نبود چیزی بردارم فقط با احتیاط و عجله از خونه خارج شدم و سریع هانیل و صندلی پشت ماشین خوابوندم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم. حامی ابروهاش و گره زده بود گفت: میگیرم تصادف کرده!

عصبی گفتم:

-حامی کدوم تصادف...

یه لحظه یک فکری به ذهنم رسید و گفتم:

-من درستش می کنم، می تونم از قدرتم استفاده کنم!

حامی نیم نگاهی بهم کرد و سکوت کرد. نگران بودم و دلشوره داشتم. باید اراسموس و خبر می کردم اما الان وقتش نبود. حامی مقابل اورژانس توقف کرد، پیاده شدم و به سرعت پرستار و خبر کردم. پسر جوونی همراه من با برانکارد برگشت. وقتی هانیل و دید با عجله پرسید:

-علت حادثه چیه؟

مچ دستش و محکم گرفتم. حامی از حرکت جا خورد. پسر اخم کرد و گفت:

-آقا چیکار می کنید؟

مچ دستش و فشار دادم و مجبورش کردم به چشماش زل بزنه. مستقیم به چشم‌هاش خیره شدم و گفتم:

- این دختره ده کیلومتری شهر تصادف کرده و کل خانوادش مردن و چون امبولانس دیرمی‌رسید، ما بیمارستان آوردیمش، متوجه شدی؟  
پسره مبهوت نگاهم کرد مثل منگ شده‌ها بهم خیره شده بود و گفت:  
-تصادف کرده!

نگاهم ازش گرفتم و با نگرانی به هانیل نگاه کردم که گفت:

-این مسدوم همون تصادف بیرون شهره؟

خوشحال از این که تلقینم تاثیر داشته، گفتم:

-آره! لطفا عجله کنید؛ حالش اصلا خوب نیست!

پسره با عجله برانکارد و داخل برد. با ورودش همزمان دو تا پزشک و پرستار دور تخت هانیل ایستادند و مشغول مداوای هانیل شدند. از این که تلقینم جواب داده بود خوشحال بودم. با چشم دنبال حامی گشتم، داشت با تلفن حرف می‌زد بعد از چند دقیقه به سمتم اومد گفتم:  
-چی شده؟

حامی سردرگم گفت:

-اهورا بود گفتم اینجاایم گفت میاد ولی گفتم نیازی نیست بیاد!

اخم کردم و گفتم:

-نیازی نیست تو هم اینجا باشی حامی!  
حامی به چشم‌هام نگاه کرد. با تعجب گفتم:  
-چیزی شده؟

حامی کلافه گفت:

-وقتی داشتی بهش می‌گفتی این دختره تصادف کرده، چشمت...  
مکشی کرد و آروم گفت:  
- نارنجی شده بود...-

جا خوردم! گفت:

-عصبانی بودی!

بهش نگاه کردم و گفتم:-

-حامی من خوبم چیزیم نیست!

حامی دستی به موهاش کشید و گفت:

-دارم فک می‌کنم چجوری این قدر راحت از دستم رفتی و من نفهمیدم  
حتی بدتر این که خودم عامل این اتفاقم!  
اخم کردم:

-الان وقت این حرف‌ها نیست، هیچ اتفاقی نیافتاده و منم پشیمون  
نیستم برو خونه خسته‌ای. من بیمارستان می‌مونم، باید اراسموس و خبر  
کنم!

انگار حالش خیلی گرفته بود گفت:

-باشه شب برات شام میارم!

روی صندلی نشستم و گفتم:

-نیازی نیست یه چیزی می خورم.

چیزی نگفت ما می تونستم بفهمم چقدر از دست خودش ناراحته و کاری ازش برنمیاد اما برای من اون لحظه فقط بهتر شدن حال هانیل مهم بود. مطمئن بودم به راحتی از دست پدرش فرار نکرده اما تمام این مدت کجا بود؟! \*

\*\*\*

چند ساعتی گذشته بود و من همچنان پشت در اتاق هانیل منتظر بودم، طبق تشخیص پزشک دچار سوختگی شدید شده بود و وضع صورتش خیلی وخیم بود جوری که با باند بسته بودند و در بیهوشی به سر می برد. از تصور بلایی که سر هانیل اومده بود عصبی بودم، وقتی بغلش کردم همه اون اتفاقا رو دیدم. حتی یادآوری چیزهایی که دیدم تنم و می لرزوند. راهروی بیمارستان خلوت و ساکت بود و فقط پرستارها در رفت و آمد بودند. دنبال اراسموس گشتم و خبرش کردم، فقط گفتم موضوع مهمیه و بهم گفت خودش رو می رسونه!

حامی برای دهمین بار بهم زنگ زده بود و خواسته بود تا بیمارستان بیاد اما من قبول نکردم و گفتم احتیاجی به حضورش نیست. به اندازه

کافی از اینکه اینقدر بخاطر من اذیت می‌شدند. عصبی بودم و نمی‌خواستم این داستان ادامه پیدا کنه!

پرستار اتاق هانیل بیرون اومد. مقابلش ایستادم و گفتم:  
-می‌تونم ببینمش؟ بهوشه؟

پرستار به چهره‌ی خستم نگاهی کرد و گفت:

-بهوش اومده اما نمی‌تونم اجازه بدم ببینیش!

کلافه خواستم چیزی بگم که خودش اضافه کرد:

-اما چون خیلی نگرانید و خیلی وقته اینجاید، ده دقیقه می‌تونید داخل برید ولی لطفا به حرفش نگیرید!

با خوشحالی نگاهش کردم و تشکر کردم. پرستار لبخندی زد و رفت!

آووم در اتاق و باز کردم و وارد شدم. چشم‌های هانیل بسته بود. نزدیک تختش رفتم و به صورتش خیره شدم. نصف صورتش و با باند بسته بودن و فقط یه طرف صورتش سالم بود. دلم زیر و رو شد.

انگار متوجهم شد و چشم‌هاشو باز کرد. با دیدنم با خوشحالی بغض کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- هنوز اینجاایی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چرا فکر کردی ولت می‌کنم میرم؟

چشم‌های بنفشش روشن روشن شد و گفت:



-ببخشید بازم دردرس درست کردم!

این جمله از دهن این دختر نمی افتاد! اخم کردم و گفتم:

-هیچ دردسری نداری!

با ترس به اطراف اتاق نگاه کرد و آروم گفت:

-من فرار کردم، مطمئنم بابام دنبالمه! فقط تونستم پیام خونه ی تو،..

الان بهترین وقت بود تا بفهمم تمام این مدت کجا بوده!

- هانیل از کجا فرار کردی؟ من خیلی دنبالت گشتم اما درنهایت فقط به

یه مکان تاریک و سرد می رسیدم، این آخرا که تو یه دشت حضورت و

حس کرده بودم!

هانیل آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-نمی دونم، یه جای برهوت یه دشت بود. زیر یه درخت بود. نمی داشتند

هوشیار باشم. همش منگ بودم یه چیزی به خوردم می دادند اما دفعه

آخرکه برام از همون محلول ها آوردن من نخوردن و با آخرین انرژی که

داشتم تونستم فرارکنم و مستقیم خونه ی تو اومدم! مهرداد باید سریع تر

بریم واون معامله برداری و بسوزونیش!

اخم کردم:

-فعلا هیچ جا نمی ریم تو حالت خوب نیست!

تو چشمام زل زد و با تردید گفت:

-تو... تو نگران منی؟

به چشم‌هایش نگاه کردم، نمی‌خواستم جوابش رو بدم گفتم:

-به اراسموس خبر دادم، میاد اینجا تا یه جای امن ببریمت!

در سکوت بهش خیره شد. انگار خوابش می‌اومد چون چشم‌هایش خمار شده بود. لبخندی زدم و گفتم:

-استراحت کن من پشت در اتاقم، خب؟!!

خواستم برم که بازوم و گرفت. با این کارش باعث شد سریع به سمتش برگردم ترسید و دستش و کشید. با هول گفت:  
-ببخشید...

هنوز ازم می‌ترسید. اما تصور کرده بودم که حالش بد شده. با نگرانی پرسیدم:

-کاری داری؟ چیزی می‌خوای؟

انگار از لحنم تعجب کرده بود، چند بار پلک زد و آرام گفت:

-میشه.. میشه بیرون نری؟ نمی‌خوام تنها باشم!

خب حق داشت و اونقدر هم مظلومانه ازم خواسته بود که نتونستم مخالفت کنم و گفتم:

-باشه اینجا می‌شینم، خوبه؟

سر تکون داد و منم روی کاناپه‌ی اتاق، درست مقابل تختش نشستم. از حضورم خیالش راحت شد و چشم‌هایش و بست.

بهش زل زدم، انگار خوابش برده بود، تصور نمی‌کردم که روزی هانیل که

اونقدر موجود قوی و ترسناکی بود، به مرور تبدیل به انسان بشه و اینجور  
روی تخت با بدن نیمه جان مقابلم باشه!  
-سلام!

با شنیدن صدای اراسموس از فکر بیرون اومدم و بهش نگاه کردم، این  
روزها بیشتر اون رو با چهره‌ی اصلی‌اش می‌دیدم:  
- سلام،..

اون قدر بی حال جوابش رو دادم که نگران بهم نگاهی کرد و گفت:  
-بیمارستان چیکار می‌کنی؟

انگار متوجه‌ی هانیل نشده بود یا هنوز ندیده بودش. با صدای آرومی  
گفتم:

-هانیل!

با نگرانی به تخت پشت سرش نگاه کرد، وحشت زده به سمتم برگشت و  
گفت:

-چرا این شکلی شده؟ این هانيله؟

سر تکون دادم و گفتم:

-سوزوندنش، انگشت‌هاش هم..

اما سکوت کردم، فکر نمی‌کردم چیزی که می‌دید نیاز به توضیح داشت!  
اراسموس این قدر ترسناک نگاهم کرد که انگار من باعث بانی این اتفاق‌ام.  
به سمت تخت او رفت. راستش ترسیده بودم، اولین بار بود که اینقدر

ترسناک می دیدم. گفت:

-چجوری پیداش کردی؟ کجا بود؟

آروم گفتم:

- از دست پدرش فرار کرده، تو اتاقم پیداش کردم؛ یعنی خودش اومد تو اتاقم منو حامی سریع بیمارستان آوردیمش!

اراسموس گیج بود. انگار حالش از دستش در رفته بود. با بی تمرکزی گفت:

-می برمش خونه هومن، اونجا امنه! حالش که بهتر شد، می ریم دنبال معامله! بعدش من هانیل و می برم یه جای امن تا پیداش نکنن! چاره ای جز موافقت نداشتم. در حال حاضر هیچ جا امن نبود. اراسموس آروم گفت:

-من می برمش مهرداد، اینجا نباید بمونه!  
نگران نگاهی به هانیل کردم و بعد رو به اراسموس گفتم:  
-مراقبش باش!

نمی دونم تو چشم هام چی دید اما یه لبخندی ملایمی زد و گفت:  
-مراقبم! تو هم اینجا نمون، بهتره برو خونه!

سپس به سمت هانیل رفت و بغلش کرد و به سمتم برگشت و بهم لبخند اطمینان دهنده ای زد و غیب شد. با رفتن اون، من هم بلافاصله از اتاق خارج شدم و به سرعت بیمارستان و ترک کردم.

هوا بارونی بود و نم نم می بارید. نیاز داشتم تنها باشم، نمی خواستم خونه برم. راهم رو کج کردم و از جلوی بیمارستان تاکسی گرفتم و آدرس خونه ی قبلیم و دادم؛ اونجا هنوز خالی بود!

تاکسی سر کوچه توقف کرد. کرایه و حساب کردم و سلانه سلانه به سمت خونه حرکت کردم. این محل نقطه آغاز بدبختی های من بود. هیچ کس تو کوچه نبود. مقابل درایستادم و چشم هام و بستم و وارد حیاط شدم. خیلی فضاش ترسناک به نظر می رسید. این خونه محل رفت و آمو اجنه بود، پس طبیعی بود که وقتی خالی و بدون روشناییه اینقدر وهم انگیز باشه!

ساعت حدود ده و نیم شب بود. بی حس بودم، ترسی هم نداشتم. من تو این خونه چند سال زندگی کرده بودم. اصلا همین جا بود که هانیل و دیدم! هانیل دوباره اسم اون تو ذهنمه، دوباره یاد چهره اش افتادم، اونم بخاطر من به این نقطه رسیده بود. وارد خونه شدم، صدای کفشام تو سالن می پیچید. از پنجره می تونستی رعدوبرق و ببینی، هوا بارونی بود. حامی گفته بود شب خونه برم ولی من اصلا دلم نمی خواست الان کنار کسی باشم فقط می خواستم یه جای ساکت باشم. حالم و بهتر می کرد. باید یه فکری به حال این وضع می کردم، نمی شد همش تو اضطراب اهورا و حامی باشم. باید ازشون جدا زندگی می کردم. باید منو کمتر می دیدند اما من... چجوری می تونستم؟ باید می تونستم!

زیر پنجره نشستم و چشم هام و بستم. از تو اتاق صدای راه رفتن و

خوردن در کمد و بهم شنیدم. برام مهم نبود! اینا قبلا هم بودند شاید  
بدتر از اینو از سر گذرونده بودم!

چشمام و باز کردم، با دیدن صحنه‌ی رو به روم جا خوردم. یه عالمه آدم  
اینجا بودند اما به من نگاه نمی‌کردن. انگار فقط ایستاده بودند. کمی  
ترسیدم اما هنوزم دلم نمی‌خواست از اینجا بیرون برم!

چشم‌هام و بستم. ذهنم شلوغ بود. نمی‌دونم چقدر گذشت، یک ساعت؟  
دو ساعت؟

نمی‌دونم! موبایلم زنگ خورد. اسم حامی روشن خاموش می‌شد. کامل  
زنگ خورد و قطع شد. بار دوم دوباره زنگ خورد اما اهورا بود. می‌دونستم  
نگرانم،

اما نمی‌خواستم جواب بدم. صدای پای یه نفر اومد چشم‌هام و باز کردم.  
تعجب کردم هومن بود!

از حضورش راضی نبودم همین باعث شد اخم کنم. هومن عصبی گفت:  
مردک روانی چرا اومدی اینجا؟ چرا گوشیت و جواب نمیدی؟ حامی ازت  
عصبانیه!

بی‌حوصله گفتم:

-می‌خواستم تنها باشم!

هومن مکث کرد و با تردید گفت:

-اینجا؟

نگاهش کردم:

-جایی سراغ داشتی؟ خسته بودم اومدم اینجا!

هومن دستی به موهایش کشید و گفت:

-پس فک کنم تنهاییت و خراب کردم!

به اطراف نگاه کرد و گفت:

-البته همچین تنها هم نیستی انگار،...

بی تفاوت به آدم‌های توخونه نگاه کردم و گفتم:

-کاری ندارن!

هومن کنارم نشست و گفت:

- چرا اینقدر گرفته‌ای مهرداد؟ بخاطر هانیل؟

اخم کردم:

-بخاطر همه چی! هانیل بخاطر من اینجوری شده حتی نگران اهورا و

حامی‌ام!

هومن خیلی جدی به رو به رو خیره شد و گفت:

-می‌دونم چی میگی، نگرانی اطرافیان خیلی اذیت کننده است!

آروم گفتم:

-باید ازشون دور باشم، اینجور بهتره!

هومن چیزی نگفت. بهش نگاه کردم و گفتم:

- باید اینقدر ازشون دور بشم که آسیب نبینم، دوست ندارم اتفاقی

بیافته، بذار قضیه‌ی این معامله‌ی لعنتی و درست کنم!  
هومن هنوز هم ساکت بود انگار داشت فکر می‌کرد. پس از چند دقیقه گفت:

-می‌خوای کجا بری؟

سردرگم نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌دونم هر جا که بشه!

هومن با تردید گفت:

-من یه پیشنهاد برات دارم!

بهش نگاه کردم، منتظر بودم که بدونم چیه، بهم نگاهی کرد و گفت:

- من تهران تنها زندگی می‌کنم، تو هم که اینجا نمی‌خوای بمونی البته پیشنهاد خودت می‌دونی!

بد پیشنهادی نبود. سکوتم و دید با نیش خند گفت:

-الان قبول کردی یا رد؟

بهش نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

-هیچ کدام دارم فکر می‌کنم!

هومن خندید و گفت:

-آهان هنوز تصمیم نگرفتی.

متفکرانه به چهره‌اش خیره شدم و گفتم:

-پیشنهاد بدی نیست، فکر کنم بتونیم با هم کنار بیایم!



هومن خندید و گفت:

-یه جن با یه دورگه... ترکیب جالبیه!

منم خندیدم و گفتم:

-بیشتر خطرناکه تا جالب!

هومن از جایش بلند شد و پشت شلوارش رو تکوند و گفت:

-پاشو مردک! من از پیش حامی میام، خیلی ازت شاکیه، رفته

بیمارستان نه تو بودی نه هانیل، قاطی کرده!

اخم کردم:

-من بهش گفتم نیادا!

هومن دستش رو به سمتم دراز کرد و تک خندی کرد:

-حامیه دیگه حرف، حرف خودشه!

دستش رو گرفتم و بلند شدم، شلوارم و تکون دادم. هر دو چشمهامون

رو بستیم و وقتی چشمهامو باز کردم، تو اتاقم بودم و صدای بحث اهورا و

حامی می‌اومد. هومن نیش خندی زد و گفت:

-برات امشب ارزوی سلامتی می‌کنم!

خندیدم. نیاستاد جوابش رو بدم و بلافاصله رفت. صداشون و می‌شنیدم:

اهورا بخدا این پسره و پیدا کنم...

اهورا حرفش و قطع کرد:

-چیکار می‌کنی؟ می‌زنی؟ بابا بچه که نیست تازه ماورایی هم که هست

از منو تو بهتر مراقب خودشه!

حامی عصبی بود:

-آخه از همین عصبیم! زندگیش و به فنا داده، هی نگران بودم جنازش رو پیدا کنم نگو آقا رفته....

دیگه زیادی حرص داشت می خورد. از اتاق بیرون رفتم. حامی پشت به راهرو نشسته بود. اهورا با دیدنم چشم‌هاش گرد شد و گفت:  
-مهرداد؟

حامی عصبی سرش و برد بالا رو به اهورا گفت:

-چته تو هی میگی مهرداد!

اهورا به من اشاره کرد و گفت:

-نه واقعا مهرداد، ایناهاش!

و به من اشاره کرد. حامی به سمت من برگشت با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

-تو معلوم هست کدوم گوری؟ نمیگی نگران میشم؟ هم تو گم و

گورشدی هم اون دختره!

خسته روی کاناپه نشستم و گفتم:

-اول سلام دوم منم خوبم سوم اینکه هانیل و یه جای امن بردن. منم یه جا رفتم تا اعصابم آروم بشه و برگردم خونه همین!

حامی اخم‌هاش درهم بود، گفتم:

-حامی بخدا بعضی وقت‌ها دلم برای زنت می‌سوزه!

حامی تند نگاهم کرد و گفت:

-اونم یه بخت برگشته است که گیر من افتاده!

اهورا با خنده به من و حامی نگاه کرد و گفت:

-در عوض زن من خیلی خوشبخته!

من و حامی مات نگاهش کردیم و اهورا با ذوق گفت:

-پیر نمیشه!

یدونه پفک از تو کاسه برداشتم و گفتم:

-آره چون با کارات پیرش می‌کنی!

حامی لبخند ملایمی زد. اهورا بهم چشم غره رفت و گفت:

-تو مسائل خصوصی ما دخالت نکن، بدبخت زن تو چی بگه که داره با یه

اجنه میره زیر یه سقف؟!

اخم کردم و گفتم:

-من هنوز اینقدر از جونم سیر نشدم ازدواج کنم.

حامی از جاش بلند شد و گفت:

-هردوتون خفه شید، جفتتون پتانسیل بدبخت کردن دارید!

خنده‌ام گرفت. اینو با حامی موافق بودم. خیلی بی‌حوصله شب بخیر

گفت و منتظر جواب ما هم نشد و رفت. اهورا کوسن و به سمتم پرت

کرد و چون تو حال خودم بودم، یهو پریدم.

تند نگاهش کردم، ترسید و گفت:

-غلط کردم!

با تعجب گفتم:

-چته وحشی؟

دستاش و برد بالا و گفت:

-یادم نبود تو الان دیگه آدم نیستی، نخور منو!

خندهام گرفت گفتم:

-اهورا خفه شو! چرا باید تو رو بخورم؟ در ضمن من آشغال خور نیستم!

اهورا چشم غره‌ای رفت و گفت:

-بی لیاقتی از بس!

خندیدم. با جدیت گفت:

-داشتم فکر می کردم فیلم ترسناک ببینیم..

نگاهش کردم تا ادامه بده. گفت:

-اما پشیمون شدم، زندگی ما به قدر کافی ترسناک هست یکیش خود تو!

واقعا خندهام گرفته بود. بی اراده بلند خندیدم. جا خورد و گفت:

-زهر مار نخند می ترسم.

خندهام و جمع کردم و گفتم:

-تو رد دادی دیگه اهورا، پاشو بریم بخوابیم!

اهورا روی کاناپه دراز کشید و گفت:

-خوابم نمیاد بابا، امروز همش خواب بودم.

یاد اون فیلم افتادم. اخم‌هام تو هم رفت. اهورا سیگاری روشن کرد و گفت:

-مهرداد!

سرم رو به کاناپه تکیه دادم و گفتم:  
-هوم؟

پوکی به سیگار زد و گفت:

-هانیل چی شد؟ حامی می‌گه خیلی ناجور بود.  
به لامپ نگاه کردم:

آره خیلی سوختگی شدید داشت اما جاش تو بیمارستان امن نبود،  
اراسموس با خودش برد.

اهورا متفکرانه گفت:

-اراسموس همون دایپته؟

سر تکون دادم و گفتم:

-و مهدی!

اهورا با تعجب نگاهم کرد:

-مهدی همین اراسموس بود؟

سر تکون دادم. پوک محکم‌تری به سیگار زد و گفت:

-تو به هانيل علاقه دارى؟

از سوالش جا نخوردم. مى‌دونستم داره بهش فكر مى‌كنه و حتى اينم از ذهنش گذشت كه الان انكار مى‌كنم اما گفتم:

-انكار نمى‌كنم!

اهورا با تعجب نگاهم كرد گفتم:

-داشتى فكر مى‌كردى مى‌خوام انكار كنم اما انكار نمى‌كنم دوستش دارم!  
اهورا چشمش و ريز كرد:

-مردك تو ذهن همه رو مى‌خونى هميشه؟

خنثى نگاهش كردم و گفتم:

-به نظرت اينقدر بيكارم كه بشينم فكر بقيه رو بخونم؟

اهورا با چشم‌هاى ريز شده بهم نگاه كرد و گفت:

-من كه تو مغزت نيستم شايد باشى!

نیش خندى زدم و گفتم:

-ولى يه چيزى و اخيرا فهميدم!

با كنجكاوى گفت:

-چى؟

با شيطنت نگاهش كردم و گفتم:

-خانوم ايزدى، منشى دفتر!

اهورا با اشتياق بهم نگاه كرد و گفت:

-خب... خب...-

خندیدم:

-از تو خوشش میاد، چند بار شنیدم تو ذهنش قربون صدقت می‌رفت!  
واقعا هم همین جور بود. مبهوت نگاهم کرد و گفت:

-واو.. بابا چقدر خوبه تو بساطت اجنه باشه، من تو رو استخدام می‌کنم  
خاطر خواهام رو پیدا کنی!  
اخم کردم و گفتم:

-گمشو مرتیکه می‌خوام برم بخوابم.

از جام بلند شدم، همین که قدم اول و برداشتم یه نفر محکم به در  
حیاط ضربه می‌زدو اینقدر ضربه محکم و بلند بود که اهورا از جا پرید و  
با نگرانی گفت:

-چی بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌دونم!

پشت پنجره رفتم و به در حیاط خیره شدم اما خبری نبود. کمی گذشت  
و من و اهورا با دقت به اطراف گوش دادیم اما صدایی نیومد. اهورا با  
صدای آرومی گفت:

-انگار دیگه صدا نمیاد.

هنوز حرفش تموم نشده بود که ناگهان از زیر ساختمون صدای پرت

شدن جعبه و برخورد شیشه با زمین می‌اومد. با ترس به اهورا نگاه کردم:  
-صدا از کجاست؟!

اهورا گوشش و کف خونه گذاشت و گفت:

-این زیره مهرداد، یکی تو انباریه!

واقعا از این اتفاقات پشت هم خسته بودم. با عجله به سمت در رفتم و گفتم:

-بذار برم ببینم چه خبره!

اهورا با عجله گفت:

-منم میام!

با جدیت به سمتش برگشتم و گفتم:

- نمی‌خواد بمون همینجا، نمی‌دونم چی اون پایینه!

و با عجله در و بستم. بارون شدیدی می‌اومد. در انباری نیمه باز بود. آروم سمتش رفتم و دروباز کردم، داخل انباری تاریک بود و از شانس خوبم لامپ هم خراب بود. آروم وارد انباری شدم و با نور گوشی اطراف انباری و نگاه کردم. چیزی نبود!

خیالم راحت شد خواستم برگردم بیرون برم که یک دفعه یه چیزی هولم داد و محکم به قفسه‌های انباری خوردم. درد بدی تو کمرم پیچید. به سختی سر جام ایستادم و دوباره به اطرافم نگاه کردم، همین که به سمت راستم برگشتم، دوتا چشم زرد بهم خیره شد به طرفم اومد. هر



چی نزدیک تر می شد از هیبتش بیشتر می ترسیدم.

قدش از من خیلی بلندتر بود و صورتش سفید بود. چشم‌هایش درشت بود. این آدم شبیه اراسموس بود، و بدون هیچ شکی می‌تونستی بفهمی عموی اراسموسه!

رو به روم ایستاد و مشت محکمی به شکمم زد و با صدای بم و ترسناکی گفت:

-هانیل کجاست؟

درد بدی تو شکمم پیچیده بود. به سختی و گفتم :  
-نمی‌دونم!

خندید! یه خنده‌ی ترسناک که من اصلاً ندیده بودم، تو تاریکی انباری با اون هیبت و اون چهره‌ی کریه، منو می‌ترسوند. گفت:  
-توی عوضی سراسر دردسری! دختر بی‌عقل من عاشق توعه ضعیف شده؟

با درد نگاهش کردم:

-حداقلش من قصد جونشو ندارم!

ترسناک نگاهم کرد. از چشماش آتش می‌بارید. گردنم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

-تو باید بمیری!

و محکم روی زمین پرتم کرد. ستون فقراتم درد گرفته بود. خواستم بلند

بشم که همون دختر بدون چهره با قلاده وموهای بلند مشکی روی زمین  
چهار دست و پا به سمتم می‌اومد. ترسیدم و به سختی خودم رو عقب  
کشیدم.

صدای داد اهورا از طبقه‌ی بالا اومد، نگران به سقف نگاه کردم و بعد به  
چشم‌های زردی که مقابلم بود خیره شدم و داد زدم:  
-چه غلطی کردی؟!

یه خنده‌ی ترسناکی کرد و گفت:

-هدیه‌ی من به تو!

صدای خنده‌اش از دیوارهای انباری شنیده می‌شد. با درد توی شکمم از  
پله بالا رفتم و با هر بدبختی بود پشت در رسیدم و خودم رو تو خونه  
پرت کردم.

حامی بالای سر اهورا نشسته بود و با عجله به اورژانس زنگ می‌زنه.  
نگران گفتم:

-چی شده؟

انگار تازه متوجه‌ی من شده بود. بهم نگاه کرد و با نگرانی گفت:

-نمی‌دونم مهردا،، چاقو رفته تو شکمش، اما نمی‌دونم اصلا از کجا اومده!  
همونجا بغل در نشستم. به اهورا نگاه کردم که آستین لباسش از بازو پاره  
شده بود و جای دندان از همین جا دیده می‌شد و انگار یکی گازش  
گرفته بود و چاقو تو شکمش بود و جای زخمش عادی نبود!

به خودم نگاه کردم، سرم شکسته بود و از بینی ام خون اومده بود و شکمم خیلی در می کرد.

اورژانس سریع اومده بود، حامی همراه اهورا رفت. اما به من بخاطر حال بدم نرفتم و خونه موندم اما نمی تونستم! تمام فکر و ذهنم پیش حامی و اهورا بود. نیم ساعت تحمل کردم و بلافاصله چشم هام و بستم و تو بیمارستان بودم.

به سمت حامی رفتم:

-چی شده؟

با دیدنم جا خورد و گفت:

-هیچی نشده، جای خطرناک نخورده خداروشکر! تو چرا اومدی؟

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و روی صندلی بیمارستان نشستم. حامی کنارم نشست. هنوز شکمم می کرد اما فکر اهورا نمی داشت به چیز دیگه ای فک کنم.

- با توام!

گیج نگاهش کردم، گفت:

- میگم تو چرا اومدی؟ اصلا اون چی بود؟

با ابروهای درهم به حامی نگاه کردم:

- پدر هانیل بود! دنبال من اومده بود تا هانیل و پیدا کنه! به اهورا حمله کرده!

حامی با ترس نگاهم کرد:

- یه دختر بود با قلاده اما همین که رسیدم انگار غیب شده بود!

با اخم‌های درهم نگاهش کردم و گفتم:

- دختره کجا رفت؟

حامی نگاهم کرد:

- نمی‌دونم، از تو اتاق دیدمش که رو سینه‌ی اهورا نشسته بود اما وقتی

اومدم.. نبودو چاقو تو شکم اهورا بود!

با اخم‌های درهم به حامی نگاه کردم و سکوت کردم، اگه اون دختره بالا

پیش اهورا بود، پس همون لحظه کی تو انباری با من بود؟! \*

\*\*\*

با تکه‌های دست یکی بیدار شدم. حامی بود، با چشم‌های قرمز بهم نگاه

می‌کرد. با هول گفتم:

- اهورا؟

کنارم نشست و گفت:

-حالش خوبه نگران نباش خوابیده!

نفس راحتی کشیدم. رو به حامی گفتم:

-پاشو برو خونه حامی، خسته‌ای!

حامی چشم‌هاش و مالید و گفت:

-به ایزدی زنگ زدم گفتم امروز نمیایم، شب یادت باشه خونه عمو باید  
بریم!

به کل این قضیه یادم رفته بو. با خستگی گفتم:

-پاشو تو رو خونه ببرم ، خودم اینجا هستم تا مرخص بشه!

حامی خواست مخالفت کنه اما گفتم:

-حامی بسه داری از بی‌خوابی می‌میری؛ من یکم خوابیدم. باید استراحت  
کنی!

حوصله‌ی مخالفت نداشت. چون سریع قبول کرد. بهش نگاه کردم و

گفتم چشم‌هاتو ببند! تعجب کرد. دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-نمی‌خوام از تغییر محل شوکه بشی!

یه جوری نگاهم کرد همین که خواست حرف بزنه گفتم:

-حامی شروع نکن!

و مجبورش کردم تا چشم‌هاش رو ببنده. به اطراف نگاه کردم، کسی نبود.

به سرعت حامی و خونه بردم و گفتم:

-من بیمارستان برمی‌گردم!

بدون اینکه منتظرعکس‌العمل حامی باشم، برگشتم بیمارستان و داخل

اتاق اهورا رفتم و روی کاناپه‌ی کنار تختش نشستم تا دکتر برای ویزیت

صبحگاهی بیاد.

آفتاب تازه دراومده بود و نورش تو اتاق رو روشن کرده بود. بلند شدم تا پرده و بکشم اما همین که برگشتم تا بشینم قامت اراسموس و کنار تخت اهورا دیدم. جا خوردم؛ من خبرش نکرده و بودم! سلام!

به سمتم برگشت و اما مبهوت نگاهم کرد:

-چرا این شکلی شدی؟

خودم و روی کاناپه رها کردم و گفتم:

-عموت سر وقتم اومد؛ دنبال هانیل می گشت نگفتم شاکی شد کتکم زد!

اراسموس با نگرانی مقابلم ایستاد و گفت:

-هانیل جاش امنه، هنوز حالش خوب نیست!

زیاد سر حال نبود گفتم:

-می خوام ببینمش!

اراسموس اخم کرد:

-نمیشه مهرداد؛ عموم زیر نظر دارت!

کلافه نفسم و بیرون دادم که صدای اهورا اومد:

-مرتیکه منگول با کی داری حرف می زنی؟

به سمتش نگاه کردم، چقدر خوشحال بودم که بهوش اومده:

-حالت بهتره؟

اخم کرده بود و رو به روم رو نگاه می کرد گفت:

-آره خوبم!

دوباره به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت:

-با کی حرف می‌زنی؟

با اخم‌های درهم به اهورا نگاه کردم و گفتم:

- با اراسموس حرف می‌زدم!

اراسموس نگاه عجیبی به هومن انداخت، انگار یه چیزی اذیتش می‌کرد.

موشکافانه نگاهش کردم اما جز یه حس بدی که ازش می‌گرفتم، دیگه چیزی نفهمیدم.

با اخم‌های درهم به من نگاه کرد و دوباره به اهورا نگاه کرد. با اشاره ازش پرسیدم:

-چی شده؟

با اخم‌های درهم و با تردید گفت:

-هیچی! من بهتره برم فعلا!

و به من اجازه ی صحبت نداد و ناپدید شد!

مشکوک میزد. اهورا چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-چرا اینا مثل آدم نمیان عیادت؟

حواسم به کل پرت شده بود. به اهورا نگاه کردم:

-الان که رفته دفعه بهش میگم!

اهورا خواست چیزی بگ که دکتر برای چکاپ وارد اتاق شد و مجبور شد

ساکت بشه. چس از چکاپ، پزشک اجازه‌ی مرخصی بهش داد و همراه پرستارها از اتاق خارج شدند. رو به اهورا گفتم:

-میرم دنبال کارای ترخیصت!

اهورا سر تکون داد و باشه‌ای گفت. منم از اتاق بیرون اومدم. به سمت ایستگاه پرستاری می‌رفتم که یهو فضای بیمارستان خاکستری شد. ایستگاه پرستاری با اتاق اهورا خیلی فاصله نداشت اما من هرچی می‌رفتم نمی‌رسیدم، انگار راهرو کش اومده بود و همه‌ی آدم‌های اطرافم حرکاتشون کندشده بود. همه با دیدنم یه خنده‌ی ترسناک می‌کردند. یکهو فضا تاریک شد و همه آدم‌ها ناپدید شدند. تو تاریکی مطلق ایستاده بودم. یکم گذشت از انتهای راهرو نور کم‌رنگی روشن شد و یه دختر با لباس سفید و موهای مشکی بلند اونجا بی‌حرکت ایستاده بود. سرش و بلند کرد و بهم خیره شد.

صورتش سفید با رگ‌های قرمز بود. خیلی ترسناک بود، نمی‌تونست راه بره و خودش و رو روی زمین می‌کشید و به سمتم می‌اومد. از حالتش ترسیدم و یک قدم عقب رفتم و هرچی تلاش می‌کردم از این توهم مسخره بیرون بیام نمی‌شد. دختره تقریباً بهم رسیده بود که یهو دستی روی شونه‌ام نشست. با ترس عقب برگشتم. پیرمردی با لباس بیمارستان بود:

-چیزی شده جوون؟

با ترس به اطراف نگاه کردم. بیمارستان به حالت عادی برگشته بود. قلبم



تند می‌زد. من وسط راهرو ایستاده بودم. با صدای لرزان گفتم:  
-نه نه خوبم!

لبخندی زد و از کنارم رد شد و رفت. کمی ایستادم تا حالم جا بیاد و بعد  
به سمت ایستگاه پرستاری رفتم.

\*\*\*

حامی آخرین هشدارش رو بهم داد:

- مهرباد اونجا رفتیم درباره جن و اجنه هیچی نمیگی‌ها، من اعصاب  
ندارم جواب پس بدم!  
اخم کردم:

-آخه چرا باید حرف بزنی؟ من اصلا دلم نمی‌خواد پیام، تو داری مجبورم  
می‌کنی!

حامی اخم کرد:

-بس که احمقی!

از پنجره به کوچه های تاریک زل زدم، اصلا دوست نداشتم باهاش برم  
اما مجبور شدم بخاطرش قبول کنم!

حامی زیر لب چیزایی گفت و پیچید داخل کوچه و جلو خونه عمو توقف

کرد.

کلافه پیاده شدم و به ماشین‌ها نگاه کردم، انگار همه بودند گفتم:

-مامانم اینا هم هستن؟

با ریموت در و قفل کرد و گفت:

-قرار بود بیان!

و با هم به سمت در رفتیم و حامی زنگ زد. بدون اینکه بپرسند کیه در و

باز کردند و تو حیاط رفتیم. از باغ خونه‌ی عمو حسین ترسیده بودم.

ازش خاطره خوبی نداشتم. در خونه باز شد و عمو حسین به استقبالمون

اومد:

-به به خوش اومدید!

مجبور شدم خنده‌ی مصنوعی کنم. حامی اما از دیدن عمو حسین

خوشحال بود. خب طبیعی بود. منو در آغوش گرفت. اصلا اجازه‌ی

صحبت بهم نمی‌داد. گفتم:

-خوبید عمو جان؟

عمو دستی پشت زد و گفت:

-خوبم پسرم جویای حالت از حامی هستم!

حامی نیش‌خندی زد. هیچ وقت بهم نگفته بود که حالم و ازش میپرسند.

عمو حسین داخل تعارفمون کرد و با هم وارد خونه شدیم. همه نشسته

بودند بغیر از عمو محمد و بابای من، اولین نفر عمه نرگس بود که ازمون

استقبال کرد و بعد عمه هاله و زن عمو باهاشون احوال پرسى کردم.  
روى اولین مبل که نزدیک در بود نشستیم و حامى هم کنارم نشست.  
ارشیا و نگار نبودند اما پسر بزرگه عمه نرگس و عروشش بودند. با سر  
سلام کردم. از اینکه همه نگاهها روى من بود، معذب بودم. آروم در گوش  
حامى گفتم:

-اینا چرا اینجورى نگاه مى کنن؟

حامى اخم کرد و گفت:

-پس که ریخت نحس تو رو نمى بینند!

با تعجب گفتم:

-نگفته بودى حالم رو مى پرسند؟

حامى نگاهم کرد و گفت:

-نه اینکه برات مهم بود یا یه بار تو حالشون رو پرسیدی!

حرفش حق بود! من هیچ وقت حال هیچ کس رو ازش نمى پرسیدم. حرف  
و عوض کردم و گفتم:

-بقیه نمیان؟

منظورم از بقیه دقیقا ننه بابای خودم وهمینطور خودش بود. خواست  
جواب بده که زنگ و زدند و گفت:

اومدن!

یکم استرس گرفتم، انگار که بابام با یه نگاه مى فهمید من چمه،

می‌دونستم دارم به مزخرف‌ترین فکر ممکن فک می‌کنم. با ورود بابام و  
عمو، اخمام تو هم رفت. مامانم همراهشون نبود!  
من و حامی هم باهاشون احوال پرسى کردیم. آروم به پهلوی حامی زدم،  
دردش گرفت:

-آخ وحشی چته؟

آروم گفتم:

-مامانم کو؟

با جدیت نگاهم کرد و گفت:

-لابد نخواسته ریخت نحس تو رو ببینه مونده خونه!

از حرفش خنده‌ام گرفت. دلم می‌خواست مامانم باشه، زن عمو محمد  
کنار من نشست و حامی ازش پرسید:

-مامان، زن عمو کو؟

چادرش و رو پاهاش گذاشت و گفت:

-ناخوش احوال بود پسر، خونه موند. عموتم زود برمی‌گرده.

با اخم‌های درهم صدای صحبت عمو حسین با عمه هاله می‌شنیدم.

حامی هم سرش تو گوشیش بود. کم کم حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. به

اهورا پیام دادم تا حالش و بپرسم؛ امین از بعدظهر اوامده بود و پیشش

مونده بود تا ما برگردیم. چند بار بهش گفتیم بریه خونه امین خیال ما

راحت‌تره اما زیر بار نرفت و گفت ممکنه هر لحظه خواهرش خونه برسه.

دوست نداشت کسی بدونه، امین هم به ما مشکوک شده بود ولی هیچ کدوم حرفی نزدیم و اهورا هم گفت تو نزاع خیابون زخمی شده و طرف فرار کرده و پلیس دنبالشه!

اهورا در جواب پیامم نوشت خوبم نگران نباش، خیالم راحت شد. آروم به پهلوی حامی ضربه‌ای زدم تا بپرسم کی خونه می‌ریم اما متوجه شدم فضا یه جوری شده دقیقا مثل بیمارستان همه جا آبی شده بود و حرکات آروم شده بود. احساس خیزی زیر بینی‌ام کردم. دست کشیدم، خون دماغ شده بودم.

چند بار به پهلوی حامی زدم اما هیچ حرکتی نکرد. با ترس به اطراف نگاه کردم و از جام بلند شدم تا از خونه بیرون برم اما با باز کردن در خونه وارد یه خونه‌ی دیگه شدم. انگار توی اتاق خواب بودم و آینه‌ی قدی رو به روم بود اما تصویر من اونجا نبود.

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود. آروم در اتاق و باز کردم، وارد یه راهرو شدم که دو تا اتاق دیگه هم اونجا بود اما کسی اونجا نبود. از پله پایین رفتم. یخ کردم اینجا خونه خودمون بود. چرا اینجا اومدم؟ این خوب نبود!

انتهای سالن رو به رو پنجره مامانم و دیدیم داشت نماز می‌خوند. آروم بالا سرش رفتم. انگار کمی رنگ پریده بود. آروم پایین چادرش و تو دستم گرفتم دلم براش تنگ شده بود اما حضور یکی و احساس کردم. برگشتم پشت سرم و نگاه کردم کسی نبود.

همین که به طرف مادرم برگشتم، هیبت همون دختری که تو بیمارستان بود رو اون طرف مادرم دیدم. با خنده‌ی ترسناکی بهم نگاه خیره شد. مادرم نمازش تموم شده بود و در حال تا کردن چادرش بود اما اون دختره هنوز اونجا بود. حس خوبی نداشتم، می‌دونستم داره چه اتفاقی می‌افته.

حضور اون دختر الکی نبود. این یه جورایی هشدار بود. چند بار سعی کردم از این حالت خارج بشم تا خودم رو خونه‌ی بابام برسونم اما نمی‌شد انگار گیر کرده بودمو مامانم سمت طبقه‌ی بالا رفت تا چادرش رو جا به جا کنه. به سمت دختره نگاه کردم نبود. ترسیدم با نگرانی به سمت پله‌ها رفتم. هنوز روی اولین پله پا نداشته بودم که صدای جیغ مادرم اومد و بلافاصله جسم او از بالای پله به پایین پرت شد و جلوی پای من افتاد. با ترس زیر لب گفتم:

-مامان ...

اشکم دراومده بود. با صدای بلندتری صداش کردم اما هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد. به بالای پله نگاه کردم همون دختره آروم بهم لبخند زد و عقب رفت و ناپدید شد.

مامانم و چند بار تکون دادم. دیگه داشتم گریه می‌کردم. جلوی بدن بی‌جان مادرم نشستم و سرش و بلند کردم و بغل کردم. متوجه‌ی خیزی شدم، خون بود!

بهت‌زده و ترسیده بهش نگاه کردم. خواستم دنبال دختره برم که یهو

صدای نگران حامی شنیدم:

-مهرداد چته؟ چرا جلو در اتاق ایستادی؟

دعا دعا می کردم توهم باشه. با رنگ و روی پریده سمت حامی برگشتم  
اما رنگش پرید:

-مهرداد این خون چیه؟

با بهت به خون روی لباسم نگاه کردم، عمه نرگس با دیدنم جیغ کشید.  
عمو حسین زیر لب اسغفرالله می گفت.

بابام با اخم نگاهم می کرد. نگاهشون برام مهم نبود. ترسیده و با عجله رو  
به حامی گفتم:

-حامی...مامانم...!

حامی انگار فهمیده بود چه خبره، با ترس گفت:

-زن عمو چی؟

با عجله به سمت حیاط رفتم نمی تونستم اینجا ناپدید بشم. حامی دنبالم  
اومد و گفت:

-مهرداد کجا میری؟

با ترس و استرس نگاهش کردم:

-مامانم و کشت، من دیدم حامی.. من دیدم.. میرم خونمون بیا اونجا!

و نذاشتم ادامه بده و سرعت چشمهام و بستم و وقتی باز کردم تو حیاط  
خونمون بودم. از ترس نفس نفس می زدم، می دونستم شاید توهم باشه.

قبلا هم از این توهم‌ها زده بودم اما این خیلی خیلی واقعی بود. بی‌اراده گریه می‌کردم. وارد خونه شدم. برق‌ها روشن بود و صدای تلوزیون می‌اومد. همین که وارد شدم دقیقا اون طرف سالن مامانم داشت نماز می‌خوند. پس توهم بوده از تصور اینکه توهم بوده وسط گریه می‌خندیدم ترسیده بودم اما این خنده دوام نداشت چون از آشپزخونه صدای افتادن چیزی اومد و نگاهم سمت اونجا رفت.

چند دقیقه بعد همون دختره بدون چهره از آشپزخونه بیرون اومد و چهار دست و پا راه می‌رفت. اون تصاویر همگی تصویری از آینده بودند. من نمی‌تونستم بذارم مامانم چیزیش بشه!

سمت دختره رفتم که نذارم بره اما متوجهی حضورم شد و به سمتم نگاه کرد گردنش و کج کرد و به سمتم اومد و منو از گردن بلند کرد. انگار پچ پچ می‌کرد و یه صدای خیلی بدی از خودش در می‌آورد. حس کردم مغزم داره از صداش می‌ترکه.

چشم‌هام وبستم و وقتی دوباره باز کردم، تو هوا معلق مونده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم! اینجایی که من بودم پشت پله بود و مامانم اصلا بهم دید نداشت نمازش تموم شد.

دقیقا تمام اتفاقات در حال تکرار شدن بود و من نمی‌تونستم حرکت کنم! مامانم طبقه بالا رفت. همون لحظه صدای زنگ دراومد. مطمئنم حامی بود اما دیر بود خیلی دیر!

صدای جیغ مامانم اومد و بلافاصله اون نیرو رهام کرد و محکم به زمین



برخورد کردم، اما بدون توجه به دردی که تو بدنم پیچیده بود به سرعت سمت پله‌ها رفتم، همین که به پله رسیدم، مامانم دقیقا جلو پاهام پرت شد.

با ترس و هیستریک گفتم:

-این یه توهمه واقعی نیست، مامان.. مامان بلند شو!

اما تکون نخورد و خون از پشت سرش راه افتاد. با وحشت به مامانم نگاه کردم و بعد به بالای پله نگاه کردم. دیگه دختره نبود یه موجود سیاه بود که رو دستاش راه می‌رفت و کاملا سوخته بود و انگار.. انگار فک پایینش خورد شده بود و زبونش آویزون بود!

از دیدنش ترسیدم. صدای دراومد و بلافاصله حامی و بابام داخل اومدند. جلوی مامانم نشستم و گریه می‌کردم. حامی با نگرانی و ترس سمتم اومد. با دیدنش عصبی گفتم:

-حامی.. مامانم!

حامی بهت زده بهم نگاه می‌کرد و بابام بغل دیوار سر خورد و زیر لب گفت:

-یا خدا!!

سر مامانم و بغل کرده بود، می‌دونستم کار کیه.. می‌دونستم! به آمبولانس زنگ زدند. حامی مضطرب به من که بی‌رمق کنار مادرم نشسته بودم نگاه می‌کرد، اما انگار نمی‌دونست چی بگه!

بعد از چند دقیقه آمبولانس اومد، قرار شد بابام که فشارش افتاده بود همراه آمبولانس بره. منو حامی هم با ماشین، دنبال آمبولانس بریم. از این خونه می ترسیدم، اینجا مامانم مرده بود. دیده بودم!

بی اراده می لرزیدم. حامی آروم گفت:

-بیا بریم بیمارستان!

بهش نگاه کردم. حامی با ترس نگاهم کرد:

-مهرداد چشمت..

منی تونستم حرفاش و درک کنم. اخم کردم، دوباره گفت:

-چشمت نارنجی شده.. تو حالت خوب نیست!

عصبی بودم:

-می دونم کارکيه حامی! داره به نزدیکام آسیب می زنه.. حامی من دیدم

مامانم و کشت! من نتونستم هیچ کاری کنم، من..

گریهام گرفته بود. حامی بغلم کرد. هیچی نداشت بگه. باید بیمارستان

می رفتم. از بغلش بیرون اومدم با عجله گفتم:

-بریم بیمارستان!

جلوتر از اون راه افتادم و بیرون رفتم. حامی هم دنبالم اومد!

\*\*\*

ماشین دقیقا جلوی بیمارستان توقف کرد. می‌دونستم مامانم رو کجا بردند. خواستم پیاده بشم که حامی بازوم رو گرفت. برگشتم و نگاهش کردم:

-می‌خوای... یعنی بهتر نیست که داخل نری؟  
-آخه کردم و گفتم:

-چیزی نمیشه، نگران نباش!  
حامی نگران نگاهم کرد:

-اونا فکر می‌کنند تو باعث این اتفاقی!  
پوزخندی زدم و گفتم:  
-اشتباه هم نمی‌کنند!

و دستش رو از روی بازوم برداشتم و بدون این که منتظرش بمونم از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان رفتم.  
نیازی نبود بپرسم که مادرم کجاست چون می‌دونستم، بدون که سمت اطلاعات بیمارستان برم، مستقیم سمت اتاق عمل بابام رفتم. از کریدور عمو حسین و عمو محمد پشت در اتاق منتظر بودند و عمه نرگس و عمه هاله با قیافه‌های درهم و اشک‌آلود نشسته بودند. با استرس رو به بابام گفتم:

-چی شده؟

اما بابام با اخم کرد و فریاد زد:

-پسره‌ی عوضی، معلوم نیست چیکار کردی که به این روز افتاده! همش تقصیر توعه، از همون اول...

عمو حسین که جو و نا اروم دید میان حرفش پرید و با عجله گفت:  
-داداش صلوات بفرست این حرف‌ها چیه می‌زنی؟  
سپس رو به من گفت:

-بردنش اتاق عمل پسر!

از حرف‌های پدرم ته قلبم احساس سوزش کرد، مقصر من بودم. اگر فقط یکم زودتر می‌تونستم خودم رو از دست اون دختر نجات بدم الان مادرم تو خونه بود!

استرس داشتم و نبضم تو گلویم میزد. حامی و از دور دیدم به سمت ما می‌اومد. واقعا از درک اطرافم عاجز شده بودم. حامی با نگرانی به اتاق عمل نگاه کرد و پرسید:

-چی شد؟

بی‌حوصله و مضطرب گفتم:

-تو اتاق عمله!

و به سمت دورترین صندلی از بقیه رفتم و نشستم. اما حامی دنبالم نیومد و کنار در اتاق عمل ایستاده بود و پدرم حرف‌هایی بهش می‌زد و هرزگاهی با عصبانیت به من نگاه می‌کرد!

سرم رو بین دست‌هام گرفتم تا کمی از سردردی که دارم کم بشه. تو

حال خودم بودم که یک نفر کنارم نشست. به تصور این که حامیه با صدای گرفته‌ای گفتم:

- خیلی از دستم شاکیه، نه؟

اما به جای جواب، دستی روی شونه‌ام نشست. متعجب سرم رو بلند کردم اما به جای حامی، عمو حسین رو دیدم که با آرامش بهم لبخند می‌زد!

با دیدن نگاه متعجبم، به حرف اومد:

- تقصیر تو نیست پسر!

اون چی می‌دونست؟ اینا هم حرف‌های دلداری دهنده بود. اما بی‌مقدمه گفت:

- می‌دونم که تو یه چیزهایی می‌بینی و می‌تونی حس کنی!

این بار تعجب کردم و اما ترجیح می‌دادم انکار کنم!

- اینجور نیست عمو جان!

عمو حسین لبخندی زد و گفت:

- به من که نمی‌تونی دروغ بگی پسر جون، من کسی‌ام که می‌دونم مادرت چیکار کرده!

انگار آب سرد روی تنم ریختن:

- شما... چجوری؟!

با آرامش لبخندی زد و گفت:

- من قبل از ازدواج، دعانویس بودم اما ازدواج کردم می‌دونستم چه خطراتی داره این کارو کنار گذاشتم!

به من که ناباور بهش نگاه می‌کردم، نگاه کرد:

- موکل داشتم.. اون موقع که مادر دنبال دعانویس رفت، موکلم برام خبر آورد اما من زندگیم رو دوست داشتم نمی‌خواستم از دستش بدم، همینجوری بخاطر همین دعانویسی و اتفاقاتی که برام افتاد هیچ وقت نتونستم بچه‌دار بشم.

واقعا تعجب کرده بودم و حتی نمی‌دونستم چی بگم:

- یعنی شما.. شما می‌تونید همه این موجودات رو ببینید؟! و بخاطر همین که هیچ وقت بچه‌دار نشدید؟

عمو حسین اخم کرد. انگار از مرور خاطرات بدش می‌اومد:

- من با موکلم معامله کردم.. اون موقع‌ها گوهر مریض بود... سرطان داشت!

متعجب به عمو نگاه کردم که خودش پیش دستی کرد و گفت:

- هیچ وقت به شماها نگفتم!

و ادامه داد:

- من خیلی دوش داشتم و بخاطر ازدواج با اون قید خیلی چیزها رو زده بودم، با موکلم یعنی همون زنی که واسطه‌ی من با دنیای اونا بود و پنهانی برام خبر می‌آورد، معامله کردم.

باورم نمی‌شد عمو حسین، کسی که برای من همیشه دوست داشتنی بود و بین همه بیشتر دوستش داشتم.. داست درباره چی حرف می‌زد؟  
عمو با اخم‌های درهم ادامه داد:

- اون بهم گفت کمکم می‌کنه زنم و نجات بده و در عوض ازم چیزی می‌خواست، جوون بودم و خب دلم نمی‌خواست گوهر و از دست بدم!  
با کنجکاو به عمو زل زدم:

- عمو چیکار کردی؟

عمو حسین نفس عمیقی کشید:

- بهم گفت زنم و نجات میدی و در عوض ازم بچه می‌خواد!

باورم نمی‌شد عمو حسین اشتباه مادرم رو تکرار کرده بود!

- اول جا خوردم اما بهم گفت بعد از این معامله دیگه قرار نیست همو ببینیم، منم از خدا خواسته قبول کردم. می‌دونم که معامله‌ی انسان و جن از ممنوعات دنیای هردوی ماست اما من بخاطر گوهر و تموم شدن این ماجرا قبول کردم. بعد از اینکه اون زن بچه‌دار شد، یه دختر به دنیا آورد.. دخترش اول دورگه بود اما.. زندگی انسانی دخترش رو به گوهر بخشید و دختر اون به یه موجودی مثل خودشون تبدیل شد و گوهر هم زنده موند اما من و اون دیگه نتونستیم بچه‌دار بشیم!

با اخم‌های درهم به عمو حسین که کمی گرفته بود نگاه کردم. شاید منم جای اون بودم همین کارو می‌کردم. آروم پرسیدم:

- از اون دختر.. یعنی دخترتون.. خبر دارید؟

با حسرت نفسش رو بیرون فرستاد:

- نه، اما یه چیزی از مادرش دارم، به عنوان یادگاری بهم داد و منم نگهش داشتم!

و از گردنش یه گردنبند بیرون آورد من تا حالا این گردنبند رو ندیده بودم، یه ساعت بود که در اون باز می‌شد، از داخلش یه پلاک بیرون آورد و به سمتم گرفت. پلاک و از دستش گرفتم و نگاه کردم، یه درخت بیدمجنون بود. کمی بهش زل زدم و با دقت بیشتری نگاهش کردم. پشت پلاک اسم یاس هک شده بود.

- چطور از مادرم با خبر شدید؟

گردنبند رو ازم گرفت و گفت:

- یه مرد بهم خبر داد.. در واقع بهم خبر داد که یاس بدست شوهرش کشته شده و مادرت.. با جن معامله کرده!

تو فکر فرو رفتم، اما اراسموس به من گفته بود که جز مادرم و خودش کسی از این معامله خبر نداشت!

- اون مرد کی بود؟ جز مادرم و اون جن کسی از ماجرا خبر نداشت!

عمو حسین نفس عمیقی کشید و بهم نگاه کرد و گفت:

- شاید همون جن بهم گفته!

جا خوردم. امکان نداشت، اراسموس خودش به عموی من این چیزها رو



گفته باشه، اون از همه بیشتر دنبال نجات جون منه!

با سردرگمی نگاهش کردم و گفتم:

- اسمش چی؟ اونم یادتون نمیاد؟!

عمو کمی فکر کرد و گفت:

- نه؛ اما قدش بلند بود و بور بود.. و مادرت و می شناخت!

این مشخصات کاملاً شبیه اراسموس بود، خواستم چیزی بپرسم اما عمو

از جاش بلند شد و گفت:

- من جلوی مادرت و نگرفتم و می دونم تو هم با این موجودات ارتباط

داری.

نمی دونستم گفتن این چیزها به عمو درسته یا نه! لبخند تلخی زدم و

گفتم:

- من.. زندگی خیلی پیچیده شده عمو حسین.. خیلی...!

عمو لبخند اطمینان بخشی بهم زد و گفت:

- هراتفاقی که بیافته، تو مقصر هیچی نیستی؛ شاید باید ازش یه چیزی

و بفهمی، مادرت و بخاطر کاری که کرد سرزنش نکن!

نگاهش گرم بود و برای من تو اون لحظه واقعا دلگرم کننده بود. با دیدن

حامی که به سمتمون می اومد لبخندی زد و گفت:

- بهتره برم پیش پدرت!

و دیگه چیزی نگفت و رفت. حامی با اخم های درهم به رفتن عمو نگاه

کرد و کنارم نشست و گفت:

- اولین بار بود با عمو حسین اینقدر حرف می‌زدی!

به عمو حسین خیره شدم و زمزمه کردم:

- آره.. برای خودمم عجیبه!

سعی کردم از سوالات احتمالی جلوگیری کنم:

-اهورا چی می‌گفت؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- زنگ زد بینه کجاییم، منم گفتم چه اتفاقی افتاده!

فقط سر تکون دادم و سرم و به دیوار تکیه دادم و چشم‌هام و بستم تا کمی از سوزشون گرفته بشه. تمام دیشب و بیدار بودم. از حرف‌هایی که شنیده بودم اونم از طرف کسی که اصلا انتظارش رو نداشتم، ذهنم درگیرتر شده بود. باورم نمی‌شد عمو حسین، کسی که از همه بیشتر دوستش داشتم، قبلا خودش تو این کار بوده و از کار مادر من با خبر بوده!

اما بیشترین چیزی که الان ذهنم رو درگیر کرده بود، این بود که چرا اراسموس باید به عمو حسین بگه مادرم این کار و کرده؟ اصلا اراسموس بوده؟ اگه نبوده پس کی بود؟! و اصلا چرا اراسموس به من دروغ گفته؟ به خودم نهیب زدم، نباید قضاوت کنم، من هنوز نمی‌دونم اصلا اراسموس بوده یا کسی دیگه این کار و کرده!

از این همه فکر که همزمان تو ذهنم هجوم آورده بود و نگرانی مادرم و وضعیتی که داره، منو بیشتر از همیشه مضطرب کرده بود. همین جوری که این افکار تو ذهنم جولان می داد، چشم هام گرم شد و خوابم برد!

\*\*\*

چشم هام و باز کردم، انگار از خستگی برده بود، حامی کنارم نبود. و فضا مه گرفته و نیمه تاریک بود. اینجا برام آشنا بود، می دونستم کجاست! همونجایی که دفعه قبل حامی و دیده بودم، دنیای ممنوعه! صدای قدم های یه نفروشنیدم. یک مرد انتهای راهرو به سمت من می اومد، انگار با من کار داشت! هنوز نزدیک اتاق عمل بودم و هیچ کس جز من اینجا نبود. آروم اراسموس و صدا زدم به امید اینکه مثل دفعه قبلی اینجا باشه اما نبود!

اینجا رو دوست نداشتم، دلم گواهی می داد اتفاقات بدی تو راهه! در اتاق عمل باز شد و یک زن ازش بیرون اومد. فضا خیلی وهم انگیز بود و سنگین بود. نمی تونستم دقیق تشخیص بدم کیه، بهم نزدیک تر شد اما... مامانم بود!

آروم زیر لب گفتم:

-مامان!

ایستاد و با تردید به من که به خوبی نمی دید، آروم و با شک گفت:

-مهرداد، تویی؟!

مامانم اینجا بود، این اصلا خوب نبود! جلوتر رفتم. با همون لباس‌های بیمارستان درحالی که کلاه اتاق عمل سرش بود مقابلم ایستاده بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-اینجا کجاست مهرداد؟ بقیه کجان؟

اشکم بی‌اراده فرو ریخت. مامانم اخم کرد:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ داری گریه می‌کنی؟!

انگار لال شده بودم. قدرت هیچ حرکت یا حرفی رو نداشتم، نمی‌خواستم قبول کنم که مادرم ایناست!

مادرم با تعجب به پشت سرم نگاه کرد و با من گفت:

-اراسموس!

برگشتم و به عقب نگاه کردم. اراسموس دقیقا پشت سرم ایستاده بود و به ما خیره شده بود. دو قدم جلو اومد و کنارم ایستاد. مادرم با بهت به من و اراسموس نگاه کرد و گفت:

-مهرداد تو...تو...

اراسموس با صدای گرفته‌ای که انگار گریه کرده بود، زمزمه:

-مهرداد، همه چیز و می‌دونه!

مادرم با چشم‌های خیس نگاهم کرد و گفت:

-تو از کی همه چیز و می‌دونی؟

با صدای گرفته‌ای گفتم:

-خیلی وقته، شاید هفت یا هشت ماه!

با بغض نگاهم کرد:

-اینجا کجاست؟

اراسموس نگاهی بهم کرد:

-اینجا دنیای ممنوعه اس! زیاد وقت نداری!

مادرم بهم نگاه کرد و یک قدم جلو آمد و خواست دستش رو روی

گونه‌ام بذاره اما از صورتم رد شد. نگران بهش نگاه کردم:

-اراسموس اون وقت نداره!

اشکش روی گونه‌اش ریخت و گفت:

-خوشحالم که قبل از رفتنم تونستم تو رو ببینم، مهرباد منو ببخش.. من

متاسفم..

رو به اراسموس نگاه کرد:

-مراقبش هستی؟!

اراسموس سر تکون داد. مادرم به پشت سرش نگاه کرد و آرام گفت:

-یه نفر صدام می‌کنه!

ترسیده به اراسموس نگاه کردم:

- باید نجاتش بدی، اون نباید اینجوری بمیره!

اراسموس با اشک حلقه زده تو چشم‌هایش بهم نگاهی کرد و گفت:

مهرداد ما نمی‌تونیم دخالت کنیم، اون یک بار شانشش رو با معامله کردن با من از بین برده!

مامانم حرف‌های ما رو نمی‌شنید، لبخندی زد و گفت:

-مراقب خودت باش مهرداد!

با نگرانی جلو رفتم و خواستم بگیرمش، اما محو شد و پس از مدتی کاملاً ناپدید شد. با بهت به جای خالی‌اش نگاه کردم و رو به اراسموس فریاد زدم:

--کجا رفت؟

اراسموس سکوت کرده بود. برای اولین بار اشکش و دیدم، داشت گریه می‌کرد!

عصبی یقه‌اش و گرفتم و دوباره فریاد زدم:

-کجا رفت لعنتی؟ میگم کجا رفت؟

در کمال ناباوری برای اولین بار اراسموس بغلم کرد و گفت:

-وقتش تموم شد!

با گفتن این جمله، زمان متوقف شد و کم‌کم سیاهی دورمون و گرفت و پس از چند ثانیه تاریکی مطلق بر فضا حکم فرما شد!

\*\*

با ترس چشم‌هام و باز کردم، حامی هنوز کنارم نشسته بود!

به ساعت نگاه کردم همش ده دقیقه بود خوابم برده بود، با ترس به

اطراف نگاه کردم، مادرم رفته بود. بغض کردم و تن خشک شده از ترسم  
رو تکونی دادم. حامی با اخم‌های درهم گفت:

-تازه خوابت برده بود، چرا بیدار شدی؟

بهش نگاه کردم، نمیدونم تو نگاهم چی دید که با نگرانی گفت:

-مهرداد، چرا داری گریه می‌کنی؟

آروم زمزمه کردم:

-مامانم مرد حامی!

حامی جا خورد:

-مرد مومن دکتر هنوز از اتاق عمل بیرون نیومده!

فقط نگاهش کردم. نیازی به اومدن دکتر نبود، من خودم مادرم رو دیدم!

حامی نگران گفت:

-مهرداد توچیزی دیدی؟

سرم و بین دستام گرفتم و با صدای لرزان گفتم:

-دیدمش... همینجا... وقتش تموم شد!

حامی با تردید گفت:

-خواب..

عصبی حرفش و قطع کردم:

-خواب نبود حامی! همونجایی که تو رو دیدم.. مامانم هم دیدم ولی...

نمی‌تونستم ادامه بدم. حامی ساکت شد، بهش نگاه کردم، بغض کرده

بود. همون لحظه در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد و پدرم و عمو حسین به سرعت به سمتش رفتند اما من دیگه از جام بلند نشدم، می‌دونستم دکتر چی می‌خواد بگه!

حامی به سمتشون رفت و پس از چند دقیقه‌ی کوتاه صدای جیغ عمه نرگس بلند شد. و بابام همونجا کنار در اتاق عمل نشست، اشک تو چشم‌هام حلقه بست و نگاهم با نگاه حامی گره خورد!

\*\*\*

- مهرداد نباید این کارو کنی، تنهایی رفتن هیچ فایده‌ای نداره اصلا احتیاجی به اومدن تو نیست! تو عذاداری من و هومن و هانیل با هم می‌ریزم.

سرد نگاهش کردم. دو هفته از فوت مادرم می‌گذشت و این دو هفته به طرز عجیبی ساکت شده بودم و فقط سرکار می‌رفتم و مستقیم تو اتاقم برمی‌گشتم. تنها یک فکر از ذهنم رد می‌شد؛ مادرم بخاطر من مرده بود اگه من خودم و تحویل داده بودم، اون مردک این کارو نمی‌کرد! من این کارو می‌کنم. خودم اون معامله و برمی‌دارم و خودم عموت و می‌کشم!

اراسموس اخم کرد و گفت:

-تو الان حرف منو نمی‌فهمی فقط به فکر کشتن عموی منی!



از جام بلند شدم تا مرز عصبانیت منو رسونده بود، ناخودآگاه صدام بلندتر از حالت معمول رفتم:

-آره فقط فکرم اینه اون مادر منو، بخاطر من کشت و من حتی نتونستم جلوش رو بگیرم!

اراسموس کلافه ایستاد و گفت:

-من تو رو نمی شناسم از کی اینقدر بی عقل شدی؟ احمق اون قدرتمنده حتی قانونم دور می زنه!

خواستم جواب بدم. که اهورا در و باز کرد و نگران گفت:

-با کی حرف می زنی مهرداد؟

با دیدن اراسموس جا خورد و بی حوصله سلام کرد و اراسموس هم جوابش و داد. سعی کرد آروم باشه و رو به من گفت:

-یه ذره صبر کن، بذار چهل مادرت تموم بشه با هم دنبالش می ریم!

چیزی نگفتم. اراسموس به خیال اینکه من قانع شدم لبخند کمرنگی زد و با اهورا خداحافظی کرد و رفت. اهورا نگران گفت:

-بیا یه چیزی بخور!

روی تخت دراز کشیدم و به سردی گفتم:

-میل ندارم در و ببند!

اهورا پوفی کرد و کلافه در رو بست. می دونستم کلافشون کردم.

می دونستم این دو هفته همشون باهام مدارا کرده بودند اما ازشون دوری

می‌کردم، از مامانم نزدیک‌تر کسی نبود، بود؟ کشتنش! درست جلوی چشمم و این یعنی ممکنه به هر کس دیگه از اطرافیان من آسیب بزنند. باید هر چه زودتر قال قضیه و می‌کنم.

تصمیم گرفتم پیش هانیل برم اما دقیق نمی‌دونستم کجاست، یاد گردنبندش افتادم هنوز دور مچم بود. روش تمرکز کردم و پیداش کردم! چشم‌هام و بستم و سعی کردم همونجا برم! وقتی چشم‌هام رو باز کردم، مقابل یک آپارتمان چهار طبقه بودم. زنگ و زدم، صدای هومن با تعجب اومد:  
-مهرداد!

با سردی و عجله گفتم:

-باز کن!

بحث نکرد و در و باز کرد. بدون اینکه سوار آسانسور بشم، مستقیم طبقه سوم رفتم. هومن با بهت جلوی در ایستاده بود و با دیدنم کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

اخم کردم و گفتم:

-هانیل کجاست؟

به اطراف نگاه کرد و به سرعت گفت:

-هیس بیا تو!

و از جلو در کنار رفت. اخم‌هام تو هم بود. قرار نبود هومن اینجا باشه!  
هومن به مبل اشاره کرد و گفت:

-بشین حرف بزنیم!

بدون بحث کردن باهاش روی تک نفره نشستم و هومن هم مقابلم به  
دیوار تکیه داد و گفت:

-بابت اتفاقی که برای مادرت افتاد متاسفم!

بهش نگاهی کردم و فقط سرتکون دادم و آرام گفتم:  
-ممنونم!

سپس مکثی کردم و گفتم:

- قرار نبود اینجا باشی!

- نبودم! امروز برگشتم. این مدت اراسموس اینجا مراقب هانیل بوده!  
به اطراف نگاه کردم و گفتم:

کجا؟

هومن به اتاق اول اشاره کرد و گفت:

- اون اتاق اراسموس چند تا دعا و طلسم گذاشته تا هیچ کس نتونه  
پیداش کنه فقط خودش اجازه‌ی ورود داره!  
با تردید اضافه کرد:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاهش کردم و بی‌حوصله گفتم:

-باید با هانیل حرف بزنم تا بریم دنبال اون معامله‌ی کوفتی و بسوزونیمش!

هومن متفکر نگاهم کرد و گفت:

-حالش بهتر شده اما چرا تا چهل مادرت صبر نمی‌کنی مهرداد؟  
اخم کردم:

-می‌خوام تمومش کنم! دیگه چند نفر باید اینجوری از بین برن؟ دفعه بعدی نوبت کیه؟ تو؟ حامی؟ یا اهورا؟ شایدم اراسموس!  
هومن سکوت کرد. از جام بلند شدم و گفتم:

-هانیل و با خودم می‌برم، به اراسموس خبر بده بیاد خونه بریم دنبال اون معامله‌ی کوفتی!

هومن با نگرانی نگاهم کرد و گفت:  
-حامی و اهورا..

حرفش و قطع کردم و گفتم:

-حامی شبا میره خونه خودشون، زیاد اونجا وضعیت جالب نیست! اهورا هم امشب خونه نیست، پیش امین میره!

هومن یه طوری نگاهم کرد و گفت:

- نمی‌خوام باهات مخالفت کنم، چون فکر می‌کنم خودت فکر همه جوانبش رو کردی!

سر تکون دادم و گفتم:

-در اتاق و باز کن!

بی حرف به سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه بعد با کلید برگشت. با صدای گرفته‌ای گفتم:

-هنوزم سر حرفت هستی؟

کمی سردرگم نگاهم کرد و پرسید:

-کدوم حرف؟

نگاهش کردم و گفتم:

-از اینجا بریم!

اخم کرد و گفت:

-تو جدی هستی؟

سر تکون دادم. با جدیت گفت:

-آره جدی‌ام، گفتم که من تنها زندگی میکنم!

اخم کردم و نگاهش کردم، این بهترین و شاید تنها راهی بود که داشتم. باید از کنار حامی و اهورا می‌رفتم.

قبوله!

هومن متعجب نگاهم کرد و گفت:

-مهرداد مطمئنی؟! پشیمون نمیشی؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-حفظ جون اطرافیانم برام بیشتر اهمیت داره تا پشیمونی خودم حالا در

و باز کن!

انگار هومن از چیزی می شنید مطمئن نبود. قفل در و باز کرد و وارد اتاق شدم. اتاق پر از کاغذ و شمع بود و هانیل پشت به در دراز کشیده بود. با ورودم ترسید و به سرعت روی تخت نشست اما با دیدنم جا خورد. حالش خیلی بهتر به نظر می رسید. آرام گفتم:

-سلام!

آب دهانش و قورت داد و با تعجب گفت:

-سلام! تو اینجا چیکار می کنی؟

جواب سوالش و ندادم. صورتش سوخته بود ولی انگار رو به بهبودی بود. لاغرتر شده بود اما هنوزم زیبا بود دلم براش تنگ شده بود:

-بهتری؟

سر تکون داد و بهم خیره شد. مقابلش ایستادم و آرام گفتم:

-فکر می کنم بهتره دنبال امانتی من بریم!

هانیل مردد نگاهم کرد و گفت:

-الان...

حرفش و قطع کردم:

-می دونی که چه اتفاقی افتاده؟

سر تکون داد و با ناراحتی نگاهم کرد. اخم کردم:

- پس بهتره سریع ترقال قضیه و بکنیم چون اصلا دوست ندارم دوباره

بلایی سرم نازل بشه، متوجه‌ای که؟

هانیل آروم گفت:

-بابت مادرت متاسفم!

به سردی گفتم:

-اگه متاسفی کمک کن معامله و بسوزونم دلم نمی‌خواد دیگه کسی و از دست بدم!

فقط نگاهم کرد. پوفی کردم و گفتم:

-بیوش، می‌ریم خونه ما!

و بدون اینکه منتظر حرفی از سمتش باشم از اتاق بیرون اومدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، حامی بود:

-سلام، کجایی؟

به هومن که اخم کرده بود نگاه کردم و گفتم:

-سلام، پیش هومنم، چطور؟

حامی با صدای گرفته گفت:

-من دارم میرم خونمون، اهورا هم یک ساعت پیش پیش امین رفت! شب برمی‌گردی؟

گفتم:

-آره، برو نگران نباش!

بدون اینکه بحث کنه، قطع کرد. رو به هومن گفتم:

من هانیل و میبرم، با اراسموس اونجا بیاید. امشب دنبال معامله می‌ریم!  
هومن نامطمئن از کار من گفت:

-باشه، میایم!

در اتاق هانیل باز شد. انگار نمی‌تونست خوب راه بره. همش در حال نگاه کردن به اطرافش بود، می‌ترسید.

به هانیل اشاره زدم دنبالم بیاد ساکت و حرف گوش کن، دنبالم اومد و کنارم ایستاد. دستش و گرفتم و با هومن خداحافظی کردم و چشم‌هامون رو بستیم. وقتی چشمم رو باز کردم، وسط اتاق من بودیم. بوی خیلی خوبی می‌اومد، حس کردم از هانيله، بهش نگاه کردم و گفتم:  
-تو اتاق‌ها نرو، جلو چشمم باش!

هانیل سر تکون داد و پالتوی بلندش و درآورد. بلوز و شلوار ورزشی تنش بود. پشت سرم به پذیرایی اومد و رو مبل نشست. گفتم:

-چیزی می‌خوری؟

نگاهم کرد و گفت:

-نه، میل ندارم!

خودمم میل به چیزی نداشتم، خونه خلوت و ساکت بود. روی کاناپه نشستم و گفتم:

-این بوی چه گلپه؟ دفعه اولی که خون دماغ شدم این بو رو حس می‌کردم.



هانیل لبخندی بهم زد و گفت:

- یاس رازقی! مامانم یه مزرعه بزرگ ازش داره، منم همونجا به دنیا آورده!  
اسمش خیلی برام آشنا بود.. یاس رازقی! چشماش شفاف شده بود. بغض  
کرده بود. گفتم:

- مامانت الان نگرانت نیست؟

محزون نگاهم کرد و گفت:

- مامان کشته شده.. چند سال پیش!

چقدر براش دردناک باید بوده باشه!

انسان؟

هانیل بهم نگاه کرد:

- پدرم می گفت با یه انسان درارتباط بوده و در واقع به قوانین خیانت  
می کرده، این موضوع رو بقیه می فهمند و اونو زیر درخت بید مجنون  
می کشند اما من حرف هاش رو باور نمی کنم که اون انسان مادرم رو  
کشته باشه!

آروم اشکش روی گونه اش چکید. خیلی ناراحت شدم.

متاسفم بخاطر مامانت!

به مچ دستم خیره شدم، باید این گردنبند رو بهش برمی گردوندم، اما  
توجه ام به اون جلب شد؛ پلاک گردنبند درخت بید مجنون بود و پشت  
اون اسم یاس و هانیل حک شده بود. یک لحظه یاد گردنبند عمو حسین

افتادم و با تعجب به هانیل نگاه کردم و گفتم:

-این اسم که پشت پلاکت نوشته چیه؟

سرش رو بلند کرد و به من که محو گردنبندش بودم نگاه کرد:

اون اسم مادرمه، درواقع همه ما ازاین نشون داریم، و اسم اعضای

خانواده‌ی اون آدم پشتش حک میشه، اسم مادر من یاس بود.

به سرعت سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

-پس اسم پدرت؟

هانیل اخم ریزی کرد و گفت:

-همونجا ریزتر نوشته!

دوباره به پلاک خیره شدم. درست می‌گفت کمی پایین‌تر از اسم هانیل،

اسم کمرنگی حک شده بود اما اینقدر کمرنگ بود که به سختی دیده

می‌شد.

هانیل با تعجب بهم نگاه کرد:

-چی شده؟

بدون توجه به سوالش با دقت به حروفی که نوشته بود خیره شدم اما از

اسمی که دیدم خشکم زد و زیر لب گفتم:

-این امکان نداره!

و به هانیل خیره شدم. هانیل متعجب بهم خیره شده بود. پلاک و به

سمتش گرفتم و گفتم:

-اسم پدر تو حسینه؟

هانیل سر تکون داد. با صدای لرزان شمردن شمردن با خودم گفتم:

-یعنی تو... دخترعموی منی؟!

هانیل متعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-مهرداد چی شده؟!

آب دهانم رو قورت دادم و خیره نگاهش کردم. باورم نمی شد هانیل، بچه ای بود که عموحسین پدرش بود...

دستش رو مقابلم تکون داد. به خودم اومدم. ترجیح دادم فعلا این موضوع رو مطرح نکنم. گفتم:

-یکم استراحت کن؛ شب سختی در پیش داریم!

هانیل ترسیده گفت:

-نه من..

حرفش و قطع کردم:

-من مراقبتم بخواب نگران نباش!

چند ثانیه نگاهم کرد و انگار می خواست مطمئن بشه که راست می گم. پس از مدتی لبخندی زد و روی کاناپه دراز کشید.

\*\*\*

دقیقا دو ساعت همه جوانب کار و در نظر گرفتم و فکر کردم و تصمیم گرفتم تو این دو ساعت لباس هام و جمع کنم و چمدونم آماده باشه. همه وسایلم رو جمع کردم. این فرصت بهترین زمان بود تا بتونم ذهنم رو جمع کنم و خودم رو آماده کنم.

یه قاب عکس سه تایی از خودم و حامی و اهورا رو برداشتم و تو چمدون گذاشتم. تقریبا همه چیز و جمع کرده بودم و دم دست گذاشتم تا بعد از اینکه معامله و اتیش زدیم به اینجا برگردم و بردارمش!

لباسم و پوشیدم و تو پذیرایی برگشتم. تو حال خودم بودم که یکدفعه ای هومن و اراسموس ظاهر شدند.

اراسموس عصبانی به سمتم اومد:

-مهرداد داری چه غلطی می کنی!

اخم کردم:

-آروم! هانیل خوابه.

جاخورد. انتظار نداشت من اینقدر خونسرد این جمله رو بگم! گفتم:

-می خوام این قضیه رو تمومش کنم! اراسموس نگران بقیه ام، می فهمی؟

اراسموس اخم کرد و گفت:

-این قضیه ی رفتن چیه؟ هومن همین چند دقیقه قبل بهم گفت!

با جدیت نگاهش کردم و گفتم:

-تصمیم دارم از اینجا برم. با هومن مطرح کردم؛ اون گفت من تنها

زندگی می‌کنم. حتی اگه هومن هم نمی‌گفت من قصد داشتم خونه  
قبلیم برگردم که همه چی بهم گره خورد کنسل شد!  
اراسموس هنوز هم شاکی بود گفت:

-این راهش نیست..!

بین حرفش پریدم و گفتم:

-چی راهشه؟ بمونم دم به دقیقه نگران اهورا یا حامی باشم؟ اراسموس،  
مادرم و کشتن و من هیچ غلطی نکردم، هیچ غلطی!  
نفس عمیقی کشید و گفت:

-به تصمیمت احترام می‌ذارم!  
در ادامه گفتم:

-و به هیچ کس نمیگی چه اتفاقی افتاده و کجا رفتم!  
اراسموس چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. به هومن نگاه کردم فقط  
تماشاگر حرف‌های ما بود. رو به اراسموس ادامه دادم:  
-و یه چیز دیگه!

اراسموس با اخم‌های درهم به من نگاه کرد:  
-تو می‌دونستی؟!!

با گیجی نگاهم کردن  
چیو؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بعد از این ماجرا راه من و تو از هم جدا میشه، تازه فهمیدم تو با من صادق نبودی!

اراسموس با عصبانیت نگاهم کرد:

-چرا چرت و پرت میگی مهرداد!

پوزخندی زدم:

-این چرت و پرته که هانیل دخترعموی منه؟!

رنگش پرید و مات به من نگاه کرد. هومن با تعجب به من و اراسموس نگاه کرد و گفت:

-چی میگی مهرداد؟ حالت خوبه؟

بدون اینکه نگاهم رو از اراسموس بگیرم:

-فکر کردی هیچوقت نمی فهمم؟

اراسموس خودش رو نباخت و خواست جواب بده اما همون لحظه هانیل از خواب بیدار شد و با تعجب به من و اراسموس نگاه کرد:

-چرا دعوا می کنید؟!

اراسموس از فرصت استفاده کرد و به طرفش گفت:

-خوبی؟

هومن مبهوت به من و اراسموس نگاه کرد. کنارم اومد و آروم رو به من گفت:

-مهرداد مطمئنی؟ از کجا فهمیدی؟!

اخم کردم و فقط سر تگون دادم. به اراسموس که با هانیل حرف می‌زد نگاه کردم و گفتم:

-آره مطمئنم، اگه عموم بهم نگفته بود، منم نمی‌فهمیدم!

هانیل و اراسموس کنار ما اومدند. اراسموس سعی کرد از صبحت کردن با من اجتناب کنه و گفت:

-معامله و همین که پیداش کردیم، آتیشش می‌زنیم. فندک یا کبریت همراهتون باشه!

هومن که هنوز مبهوت بود، خودش رو پیدا کرد و گفت:

-کجا باید بریم؟

هانیل با صدای لرزان گفت:

-کرمان بیست کیلومتر خارج شهر، یه کاروانسراس! من تو یه چاله‌ی

عمیق گذاشتمش، یه مار ازش محافظت می‌کنه!

اراسموس به هانیل نگاه کرد:

بی سرو صدا باید اینکارو کنیم. هر کدوم معامله و گرفت و آتیشش زد،

خبر بده برمی‌گردیم همنیجا!

چشم‌هامون رو بستیم. و وقتی باز کردیم، تو یه دخمه‌ی تاریک بودیم.

هوا بی‌نهایت سرد بود.

هانیل با اخم به اطراف نگاه کرد و گفت:

-اینجا خیلی شبیه همه، باید پخش بشیم!

هر کدوم شروع به جستجو به طرف و کردیم. صداهاى ترسناكى مى‌اومد. هرزگاهى صداى گريه‌ى دختر يا صداى جیغ زدن مى‌شنیدم. چند متر دورتر از این کاروانسرا، صداى جیغ مى‌اومد. انگار شغال بودن ولى بیشتر مى‌خورد اجنه‌ى بیابون باشند. صداى راه رفتنم سکوت کاروانسرا رو مى‌شکست. از پله‌هاى متروک برج بالا رفتم و هر کدوم از سوراخ‌ها رو گشتم اما نبود.

دیگه داشتم ناامید مى‌شدم، داشتم پایین برگشتم و از جلوى راهروى تاریک رد مى‌شدم که یه صدایی از اونجا اومد انگار اسم منو صدا زد. فکر کردم توهمه اما بار دیگه صداش اومد. صداى حامى بودو ترسیدم! آروم گفتم: -حامى؟

اما هیچ جوابی نیومد. کمی دقت کردم اما سکوت بود. یهو یکی پشتم زد. با ترس برگشتم، هومن بود. آروم گفت: -پیداش کردی؟

با گيجی گفتم:

-نه نبود! تو چی؟

هومن هم ناامیدانه سر تگون داد. دوباره همون صدا اومد، هومن با نگرانی گفت:

-صداى حامیه؟!



نگران گفتم:

-آره، منم حس کردم!

موبایلم و درآوردم و بهش زنگ زدم اما خاموش بود. با دلوایسی گفتم:

-خاموشه!

یک تصویر دیدم، حامی تو یه خونه‌ی تاریک اسمم رو صدا می‌زد. سرم

درد گرفت. احساس کردم خون دماغ شدم.

هومن با نگرانی گفت:

-خونه‌ی قدیمی تو رفته!

وا رفتم! با ترس بهش نگاه کردم و دستپاچه گفتم:

-من میرم اونجا!

هومن با نگرانی گفت:

-تنها؟ منم میام!

اخم کردم:

-بمون! اراسموس نمی‌تونه هم مراقب هانیل باشه هم معامله و پیدا کنه!

هومن ناراضی نگاهم کرد. نداشتیم حرفی بزنه و به سرعت خونه‌ی سابقم

برگشتم. تو حیاط ایستادم سکوت ترسناکی بود. کل خونه به نظرم

ترسناک بود. آروم در خونه و باز کردم و وارد شدم. تو سالن کسی نبود،

به سمت راهروی حمام نگاه کردم. تاریک بود. برق خونه قطع بود. حتما

کار صاحب خونه بود. نور گوشیم و روشن کردم. با طمانینه به انتهای

راهرو رفتم و در حمام و باز کردم و چک کردم اما کسی نبود. پشت بوم و باز کردم و نگاه کردم. بازهم خبری نبود.

از سمت راهرو اتاق‌ها صدایی اومد، ترسیدم و آرام بیرون اومدم و سمت راهرو اتاقها رفتم. درانباری بسته بود. اتاق‌ها رو چک کردم اما خبری نبود. ناامید شدم. حامی نبود!

از پذیرایی صدای راه رفتن اومد، ترسیدم و نور گوشیم و خاموش کردم. یه موجود سیاه با چنگ‌های بلند داشت و یه چیزی روی دوشش حمل می‌کرد. کمی دقت کردم، آدم بود!

آب سرد روم ریختند. اون حامی بود و بیهوش بود! از ترس عرق کرده بودم، عقب‌تر رفتم اما پام رو خورده شیشه رفت و باعث شد اون موجود بیاسته و به سمت راهرو نگاه کنه. حامی رو روی زمین پرت کرد. یه صدای ترسناکی از خودش درآورد و به سمتم اومد. پنهان شدن بی‌فایده بود. یه آدم شبیه سگ بود یا نه آدم نبود. اصلا نمی‌دونم چی بود! یقه‌ام و گرفت و منو بیرون کشید و ترسناک خندید. از دهنش خون می‌چکید، وسط خونه پرتم کرد. و با صدای خش‌دار گفت:

-تو عوضی همش تو دستو پای منی!

اون عموی اراسموس بود و چقدر ترسناک بود به معنای واقعی ترسیده بودم لگدی به شکمم زد و گفت :

-باید اطرافیانت و بکشم تا بفهمی که مستحق مرگی!

مزه خون و تو دهنم حس کردم. گفت:

-تو کثافتی که دختر احمق من، عاشق تو شد. جفتون لایق مرگید!

شکمم درد می کرد. بریده بریده گفتم:

-تو نمی تونی من و بکشی!

نیش خندی ترسناکی زد و گفت:

-خیلی سگ جونی ولی من از پس تو برمیاد!

خندیدم عصبی نگاهم کرد. گفتم:

-اون معامله...

اخم کرد. چشم هاش به قرمزی می زد. تو تاریکی بهش زل زدم و گفتم:

-اون معامله.. تا الان باید سوخته باشه!

عصبی به سمتم حمله کرد و بلندم کرد و دوباره روی زمین پرتم کرد.

کنار حامی افتادم، از دیدنش وحشت کردم، سر و صورتش خونی بود.

دوباره به سمتم اومد، چنگکش و بالا برد تا تو سینه‌ی حامی فرود بیاره،

در همون حال گفت:

-اول دوستت و می فرستم سینه‌ی قبرستون بعد تو رو با عذاب کنارش

می فرستم!

با ترس بهش نگاه کردم. نیم خیز شدم جلوش برم اما واقعا شکمم درد

می کرد. دستشو با تمام قدرت پایین آورد اما به جایی اینکه تو سینه‌ی

حامی فرو بره مستقیم وارد شکم هانیل شد!

بهت زده به حضور هانیل نگاه کردم و فریاد زدم:

-نه! نه! نه! چه غلطی کردی!؟

به سختی خودم رو تکهون دادم و از جام بلند شدم و به طرف هانیل رفتم.  
اراسموس ضربه‌ی محکمی به عموش زد و روی زمین پرتش کرد. هانیل  
انگشتی که برای حفاظت بهش داده بودم و درآورد و به سختی وارد  
انگشت حامی کرد و بریده بریده گفت:

-چنگش.. سمیه، این انگشت نمی‌ذاره.. بمیره!

سرش و بغل کردم و با بغض گفتم:

-این چه غلطی بود تو کردی!؟

اشکش چکید و گفت:

-گفتی.. نمی‌خوای.. عزیزت و از.. دست بدی.. من معامله رو.. سوزوندم..

خودم دزدیدم، خودمم از بین بردمش!

و لبخند تلخی زد:

-الان.. جبران.. کارم و .. کردم!

با بغض گفتم:

-احمق تو هم جز همون عزیزام بودی، احمق دوست دارم!

هانیل خندی قشنگی کرد و دستش رو روی گونه ام گذاشت ، نگاهش  
کردم. چشم‌هاش بنفش خوشگلی شد و یهو دستش از گونه‌ام سر خورد و  
سرش پایین افتاد.

با بهت نگاهش کردم و به گونه اش زدم:

-هانیل! هانیل! نه.. نه..

با بهت به هومن که بغض کرده بود نگاه کردم و هانیل و تو بغلم فشردم.  
اصلا دلم نمی خواست این بلا سرش بیاد. بدن بی جانش را آرام روی  
زمین گذاشتم.

-از عصبانیت می لرزیدم، به سمت اراسموس نگاه کردم.

مشخص بود از پس عمویش برنمیاد. بلند شدم و با قدم های محکم به  
سمتش رفتم. خون جلو چشمام و گرفته بود. اینقدر که هیچی  
نمی فهمیدم!

از کنار اراسموس رد شدم، اراسموس عصبی داد زد:

-مهرداد خودت و به کشتن میدی!

اما بی توجه بهش جلو رفتم و با قدرتی که نمی دونم حاصل خشم بود یا  
عشق، محکم توی صورتش زدم. روی زمین پرت شد. جلوش رفتم و لگد  
محکمی تو شکمش زدم. جا به جا شد، دوباره لگد محکمی توی شکمش  
زدم و با عصبانیت گفتم:

-تو لجن، چرا کشتیش؟! تو کثافت،.. کشتیش.. توی آشغال!

اراسموس با بهت آرام گفت:

-مهرداد..

عموش بی حال روی زمین افتاده بود. به سمت اراسموس نگاه کردم.

با دیدنم جا خورد. هومن آروم گفت:

-چشم‌هات...

دوباره لگد محکمی به شکم اون زدم و با نفرت گفتم:

- وقتشه جواب همه‌ی کاراتو پس بدی!

برگشتم و عقب رفتم. اراسموس، حامی و روی دوشش گرفت و هومن،

هانیل رو در آغوز گرفت. فندکم و ازجیبم بیرون آوردم و خنده‌ای

عصبی کردم و گفتم:

- می‌دونی، خیلی به نحوه‌ی انتقامی که می‌خوام ازت بگیرم فکر کردم

اما هیچی جز این کار بهم آرامش نمی‌داد که ببینم تو آتیش کارای

خودت داری می‌سوزی!

بغل بخاری دبه‌ی بنزین بود. یادمه قبل از تخلیه برای ماشین اهورا آورده

بودم اما فراموش کردم بردارمش، دبه‌ی بنزین و برداشتم.

پوزخندی زدم و دبه رو دورتا دور خونه خالی کردم. دبه و یه گوشه پرت

کردم و عصبی رو به هومن و اراسموس گفتم:

-برید بیرون!

اراسموس عصبی گفت:

-خودت،...

عصبانی نگاهش کردم و بلندتر گفتم:

-برید بیرون!

هومن با طمانیه گفت:

-بیا بریم، اون تو حال خودش نیست!

اراسموس و هومن نگاهی به من کردند، انگار هنوز دودل بودند. اما در نهایت هومن به زور اراسموس را از خونه بیرون برد.

در فندک و باز کردم و به چهره‌ی کریه‌اش نگاه کردم و گفتم:

-حالا می‌خوام واقعا تو آتیش کارات بسوزونی!

فندک و روشن کردم و با درد نیش‌خندی زد و گفت:

-تو نمی‌تونی از دستم قصر در بری!

نیش‌خندی زدم و گفتم:

-هیچ غلطی نمی‌تونی کنی!

و سیگارم و روشن کردم و بلافاصله فندک و روی زمین پرت کردم.

همین که فندک افتاد، آتیش شعله ور شد. آتیش به سرعت پخش شد.

پوکی به سیگار زدم و بهش خیره شدم، وقتی تو آتیش می‌سوخت،

صدای فریاد دل‌خراشش بلند می‌شد. با هر دادی که می‌زد، قیافه‌ی

مادرم و هانیل از جلوم رد می‌شد.

سیگارم رو روی زمین انداختم و زیر پا خاموش کردم و پوزخندی بهش

زدم و از خونه خارج شدم از در حیاط بیرون اومدم!

اراسموس و هومن؛ داخل کوچه مقابل در، نگران به خونه نگاه می‌کردند

و منتظر من بودن. به سمت اون‌ها رفتم و به خونه چشم دوختم. خونه

کاملاً تو آتیش می‌سوخت و صدای فریاد عموی اراسموس می‌اومد. بعد از مدتی صداش کم شد و بعد قطع شد...  
با نگرانی به اراسموس نگاه کردم:  
-حامی!

اراسموس اخم کرده و گرفته گفت:  
-بردمش بیمارستان، زنده موند!  
و دستش و به سمتم دراز کرد و مشتش رو باز کرد. به دستش نگاه کردم، انگشتر هانیل بود. از دستش گرفتم!  
صدای اراسموس اومد:  
-خودش معامله رو سوزوند...و بعدش اومد اینجا!  
بغض کرده بودم، دو نفر بخاطر من جانشون رو از دست داده بودند.  
گفتم:

-کجا بردیش؟  
اراسموس به آسمون نگاه کرد:  
-مزرعه‌ی مادرش.. اونجا دفن میشه!  
هومن نزدیکم شد و گفت:  
-بهتره از اینجا بریم!  
به خونه‌ی در حال سوختن نگاه کردم و گفتم:  
-باید خونه برم، چمدونمو بردارم!



اراسموس با اخم‌های درهم نگاهم کرد و گفت:

-من چمدونت و برمی‌دارم، تو برو پیش حامی!

با این که اصلاً دلم نمی‌خواست حتی کمکم کنه اما با قدردانی نگاهش کردم. اراسموس کاملاً منظورم رو فهمیده بود اما سکوت کرد و به سرعت رفت!

قیافه‌ام افتضاح بود اما با دستمال خون بینی و سرم و پاک کردم و سعی کردم قیافه‌ی شبیه آدمیزاد پیدا کنم. بعد از مدتی همراه هومن به بیمارستان رفتیم!

\*\*\*

وارد بیمارستان شدیم. کمی شلوغ بود. آدم‌ها با تعجب به من و هومن نگاه میکردند اما برام مهم نبود. پشت در اتاق حامی بودم که در باز شد و دکتر بیرون اومد. با نگرانی گفتم:

-آقای دکتر حالش چطوره؟

دکتر با اخم نگاهم کرد و گفت:

-شما چه نسبتی دارید؟

دستپاچه گفتم:

-پسرعموشم!

گفت:

-حالش خوبه! نگران نباش با دارو مسموم شده بود الان بهوشه!  
با نگرانی گفتم:

-میشه بینمش!

دکتر سر تکان و گفت:

-زیاد طول نکشه!

سر سری باشه‌ای گفتم و وارد اتاق شدم. هومن داخل نیومد. بالای سر حامی رفتم، کمی رنگش پریده بود.

با دیدنم با نگرانی گفت:

-تو چرا این ریختی شدی؟

از این که حالش خوبه نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-خونه‌ی قبلی من چیکار می کردی؟

اخم کرد:

-تو بهم زنگ زدی، گفتمی اونجا گیر افتادی بیا کمکم منم اومدم!

جا خوردم، من اصلا اون جا نبودم. گفت:

-تو اونجا چه غلطی می کردی؟

مشکوک گفتم:

-تو چیزی یادته؟

اخم کرد و گفت:

آره اومدم خونه دیدم تو حمام گیر افتادی اما یهو وحشی شدی و با یه چیزی تو سرم کوبیدی!  
گفتم:

-من نبودم حامی، من اصلا اونجا نبودم!  
حامی جا خورد و با تعجب گفت:  
-پس اون،..

حرفش و قطع کردم:

-همونی بود که می خواست منو بکشه!  
نگران گفت:

-الان خوبی؟

گفتم:

-نگران نباش، دیگه جای نگرانی نیست!  
نفس راحتی کشید. گفتم:

-دکتر بهم گفته نمی تونم زیاد پیشت بمونم، من بیرونم کاری داشتی  
خبرم کن!

سر تکون داد، قبل این که بیرون برم، به حامی نگاه کردم. این آخرین  
نگاهم به صورت ته ریش دار و اخم های همیشگی اش بود. مشکوک گفت:  
-چته؟

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون بخاطر همه چی!

حامی نگاهم کرد و با اخم‌های درهم گفت:

-چرا یه جور رفتار می‌کنی انگار داری می‌میری؟

لبخند نصفه نیمه‌ای زدم و گفتم:

- استراحت کن!

حامی چشم‌هایش رو بست و من بار آخر بهش نگاه کردم، این نگاه و دیگه

نمی‌دیدم، حامی نمی‌دونست چرا من این تصمیم رو گرفتم اما خودم

می‌دونستم که این کار بهترین تصمیم ممکن بود!

از اتاق بیرون اومدم و در همون حال به اهورا پیامک دادم که حامی

بیمارستانه و اونم به دقیقه نکشید که گفت داره میاد!

رو به هومن گفتم:

-بریم!

هومن نگاهی بهم کرد و گفت:

-اراسموس چمدونت و زودتر برد.

می‌دونستم، فقط سر تکون دادم. شکم و پاهام درد می‌کرد. بیرون

بیمارستان خلوت‌ترین نقطه همراه هومن ایستادیم، منتظر اومدن اهورا

بودم، بالاخره بعد از چند دقیقه اهورا رو دیدم که باعجله سمت در

ورودی بیمارستان می‌رفت.

با اومدم اون خیالم راحت شد و به هومن نگاه کردم و گفتم:

-آماده‌ام!

هومن سرتکون داد و چشم‌هاش رو بست. منم به دنبالش چشم‌هام رو بستم و وقتی باز کردم داخل خونه‌ی نیمه تاریک بودم. توجهم به در تراس جلب شد.

آروم به سمتش رفتم و بغل در شیشه‌ای روی زمین نشستم. خیلی داغون و خسته بودم. تمام تنم درد می‌کرد. سیگارم رو از پاکتش درآوردم، یادم افتاد فندکم تو خونه سوخت! به عقب نگاه کردم، هومن پشت سرم ایستاده بود و سکوت کرده بود، از نگاهم فهمید چی می‌خوام، به سمتم اومد و فندکش رو درآورد و سیگارم و روشن کرد!

پک محکمی به سیگار زدم و چشم‌هام رو بستم. هومن کنارم نشست:

-اون موضوع و به هانیل گفته بودی؟!  
اخم کردم:

-نه! نگفتم، گفتنش فایده‌ای نداشت!

به هومن نگاهی کردم و آروم زمزمه کردم:

-اما با اراسموس خیلی کار دارم، خیلی!

هومن به چهره‌ام نگاهی انداخت و آهسته پرسید:

-حالا چیکار می‌کنی؟

چشمم رو باز کردم و به برج میلاد خیره شدم!  
دوباره سیگارم و سمت لب‌هایم بردم و به دود اون خیره شدم.  
به تلخی زمزمه‌وار گفتم:  
-زندگی،...!

(پایان جلد دوم)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس

[www.98ia3.IR](http://www.98ia3.IR) مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: [www\\_98iia\\_com](http://www_98iia_com)



